



اثر: ژوزف لتر

ترجمه: ذبیح الله منصورى

تب طلا جنگ الماس

تب طلا و جنگ الماس

نوشته: لرد آلنبورک

ترجمه: ذبیح الله منصورى





زبان کتاب

نام کتاب: طب طلا و جنگ الماس

نوشته: لرد آلتبورگ

ترجمه: ذبیح‌الله منصوری

ناشر: دنیای کتاب

لیتوگرافی: لادن

تاریخ نشر: ۱۳۶۹

نوبت چاپ: اول

تیراژ: ۳۰۰۰ نسخه

چاپ: آشنا

فصل یکم

فصل اول

لرد آلتبورگ انگلیسی پادشاه الماس هرگز با مخبرین جراید مصاحبه نمی‌کند و فقط سالی یکمرتبه خبرنگاران جراید را بحضور خود می‌پذیرد و اعلامیه مختصری را که هرگز از چند سطر تجاوز نمی‌کند در حضور آنها خوانده و می‌گوید: «آقایان از علاقه‌ای که شما نسبت بموسسات ما ابراز داشته‌اید متشکر هستم و لازم است که خاطر نشان کنم که با وجود بحران اقتصادی وضع معاملات ما و بازار الماس در سال گذشته رضایت بخش بوده و مردم با علاقه‌مندی الماس‌های ما را خریداری کرده‌اند.»

بعد از این اعلامیه مختصر لرد «آلتبورگ» در حضور خبرنگاران جراید سر فرود آورده و از اطاق خارج می‌گردد و جلسه مصاحبه سالیانه

پایان میرسد.

ولی حقیقت معاملات الماس و وضع بازارهای این ذغال سفید رنگ و قیمتی طور دیگر است و این موضوع را « لرد آلتبورک » و هم چنین خبرنگاران جراید انگلستان می‌دانند منتهی سعی می‌کنند که آنرا فراموش نمایند و یا ندانسته بگیرند که مبادا مبارزه بزرگی که دولت انگلستان برای تصرف و انحصاری کردن تمام بازارهای الماس شروع کرده است منتهی بشکست گردد.

همه می‌دانید که دولت انگلستان جنگ بوئر را در افریقای جنوبی برای الماس برپا کرد و اگر در قبال تقاضای هیتلر برای پس دادن مستعمرات قدیم آلمان در افریقا استقامت نمود و جواب منفی داد برای این بود که مبادا انحصار معاملات الماس از دست او بیرون برود. و امروز هم که در امریکای جنوبی این همه انقلاب رخ میدهد و هر چند ماه یکمرتبه یک دیکتاتور در آن منطقه پیدا می‌شود مسئله معاملات الماس در آن انقلابها بدون تاثیر نیست.

بسیاری از اشخاص هستند که می‌دانند وضع شرکت‌های فروشنده الماس در کشور انگلستان خیلی بد و ناگوار است و اگر کمکهای غیر مستقیمی باین شرکت‌ها « که جمعاً تشکیل یک سندیکا داده‌اند » نشود از پا در می‌آیند، ولی شما هرگز در هیچ روزنامه و مجله انگلیسی چیزی راجع باین موضوع نمی‌خوانید و نویسندگان جراید و مجلات انگلستان عالما و عامدا این موضوع را مسکوت می‌گذارند که مبادا اعتماد مردم از

الماس سلب شود و نرخ الماس در ظرف دو روز تنزل نموده و ببهای سنگریزه برسد.

چنانچه بر حسب اتفاق یکی از جراید انگلستان بواسطه بی‌پولی و با نظر شخصی خواست که اسرار الماس را فاش کند، سندیکای الماس که مرکز آن در انگلستان می‌باشد آنقدر پول دارد که بوسیله پول روزنامه مزبور را وادار بسکوت نماید و اگر آن روزنامه نخواست که با پول ساکت شود سندیکای الماس آنقدر نفوذ و قدرت دارد که بوسایل دیگر آنروزنامه را ساکت کند.

علاوه بر این موضوع یعنی علاوه بر مسئله حفظ نرخ مصنوعی الماس، موضوع دیگری که شب و روز رؤسای سندیکای الماس را گرفتار اضطراب کرده مسئله قاچاقچیان است که خود را بمعادن الماس زده و الماس‌ها را استخراج نموده و با وسائل مختلف در بازارهای دنیا بفروش می‌رسانند.

برای جلوگیری از این قاچاقچی‌ها سندیکای الماس گاهی از اوقات یک کشور عظیمی را که هزارها فرسنگ مربع مساحت داشته بروی خارجیان بسته و جز پرنده هیچ موجود جاننداری نمی‌تواند که از خارج وارد آن کشورها شود.

علاوه بر این قدغن‌های اکید. سندیکای الماس صدها و بلکه هزارها مفتش مخفی دارد که در تمام مدت سال در تعقیب قاچاقچیان الماس هستند. معدنک قاچاقچیها که سازمان‌های منظمی دارند بالاخره کار خود

را می‌کنند و خود را بسرزمین‌های الماس خیز زده و دانه‌های الماس را ربوده و در بازارها بفروش میرسانند.

سازمان قاچاقچیان الماس از جدیدترین اختراعات عصر حاضر از قبیل هواپیما و بی سیم و اشعه ماوراء بنفش و اشعه مادون قرمز استفاده می‌مایند و با وسایل بزرگ و عجیبی که سندیکای الماس دارد باز هم از عهده قاچاقچیان زیر دست بر نمیاید.

اسناد و اطلاعاتی که در این کتاب راجع بالماس می‌خوانید در هیچ مجله و روزنامه انگلیسی یا امریکائی منتشر نشده بلکه مدارک و اطلاعاتی است که خود من بدست آورده‌ام و فقط برای این که سندیکای الماس دشمن من نشود و در صدد محو من بر نیاید اسامی اشخاص و احیانا اسامی مناطق و کشورها را عوض کرده‌ام. برای اینکه سندیکای الماس خیلی قوی است و آزمایش‌های تلخ دنیا بمن ثابت کرده آنجائیکه پای پول و منافع سرمایه‌داران در بین است محو یکنفر نویسنده‌ای چون من برای آنها هیچ اشکال و اندوهی ندارد.

اکنون که میخواهیم بر سر مطلب برویم می‌گویم که بطور کلی دسترسی برؤسا و سر جنبانان سندیکا و شرکتهای الماس انگلستان کار بسیار مشکلی است.

شما اگر بخواهید بالاترین مقام انگلستان را ملاقات کنید. با کمال سهولت بدفتر مخصوص او مراجعه می‌نمائید و وی وقتی را برای ملاقات تعیین کرده و شما را بحضور می‌پذیرد ولی ملاقات رؤسا و مدیران

شرکتها و سندیکای الماس باین سهولت میسر نمی‌شود.

باور کنید که مدت سه ماه هر روز این طرف و آن طرف می‌دویدم که بتوانم یکی از رؤسای سندیکای الماس و یا شرکتهای عضو آن را ملاقات کنم و هیچکس بمن جواب مثبت نداد و تمام درها بروی من بسته بود.

فقط یک روز یکی از کارمندان سندیکا بمن گفت: آقا اصرار نکنید برای این کار اگر اصرار کنید برای شما اسباب زحمت تولید می‌شود و یک آدم عاقل بدست خود برای خویش اسباب زحمت تولید نمی‌کند.

عاقبت دوستی که سابقاً در فرانسه مرا می‌شناخت بکمک من آمده و گفت: هنگامی که من در «او کسفورد» تحصیل میکردم با فرزند لرد (ج) که پدرش یکی از صاحبان معادن الماس در افریقای جنوبی است همشاگرد بودم و بعد از خروج از دانشگاه نیز دوستی ما باقی و من کاغذی به او نوشته و از وی تقاضا می‌کنم که شما را بپذیرد.

چند روز دیگر آقای «ج» فرزند جوان لرد «ج» که امروز همه کاره پدرش میباشد. بوسیله پست شهری کاغذی در لندن به من نوشت و گفت فلان روز به ملاقات من بیائید و من منتظر شما هستم و من نیز در روز معین به ملاقات او رفتم. آقای «ج» خیلی با محبت مرا پذیرفت و من که برای تحصیل اطلاعات به ملاقات او رفته بودم گفتم: آیا جناب عالی آخرین اعلامیه لرد «آلنبروک» را در خصوص بازار الماس خواندید و آیا واقعاً راست است که سال گذشته بازار الماس رضایت

بخش بوده و هیچ آسیبی از بحران ندیده است؟

آقای « ج » خندید و گفت:

- نه. من اعلامیه لرد « آلبورک » را نخواندم و مدت مدیدی است که دیگر اعلامیه های او را نمیخوانم برای این که واقعاً خیلی کودکانه است که ما بخواهیم بمردم بقبولانیم که در این دوره جنگ و بحران اقتصادی، بازار الماس رایج بوده و آسیبی ندیده است... در صورتی که شما و سایرین می دانید که الماس مثل نان و گوشت نیست که جزو احتیاجات روزانه مردم باشد و مردم الزاماً دنبال آن بروند و آن را خریداری نمایند و طبعاً در دوره جنگ و بحران فروش الماس متوقف می شود و یا دچار کساد می شود. آیا شما هیچ بخیابان « هاتون گاردن » رفته اید؟

« هاتون گاردن » خیابان الماس فروشهای لندن است و بیشتر از مغازه های الماس فروشی در این خیابان متمرکز شده و من که چند مرتبه به آن خیابان رفته بودم گفتم:

بلی آن خیابان را دیده ام و مغازه ها خلوت و بدون مشتری بود.

آقای « ج » گفت:

- بفرمائید که اصلاً خیابان « هاتون گاردن » محکوم بمرگ شده،

۱ - مقصود جنگ دوم جهانی است، در واقع نویسنده به بحران اقتصادی زمان

جنگ دوم اشاره می کند.

برای این که امروز در حدود هزار میلیون الماس در آن خیابان است دکاندارهای این خیابان با این که شاید چندین میلیون الماس در جیب و گاو صندوق های خود دارند بضاعتشان اجازه نمیدهد که یک جوجه از بازار آزاد خریده و تناول کنند.

گفتم:

- آقا من تصدیق می کنم که مغازه های الماس فروشی در این موقع بحران اقتصادی شدیدی را تحمل می نمایند ولی گمان نمیکنم که شما یعنی صاحبان معادن الماس نیز همین طور گرفتار بحران باشید.

آقای « ج » گفت:

- حق با شماست و ما از این بحران وحشت نداریم برای این که می دانیم که بالاخره به پایان خواهد رسید ولی فعلاً بهیچوجه الماس نمی فروشیم و منتظر سالهای آینده هستیم که بتوانیم الماسهای خود را بفروش برسانیم.

سابقاً یعنی در سالهای قبل از جنگ اخیر ملل جهان هر سال بطور متوسط یکصد و بیست میلیون الماس خریداری میکردند ولی اکنون شاید سی میلیون و حتی بیست میلیون هم خریداری نکنند و بهمین جهت قیمت الماس چهل درصد تنزل کرده و قسمت مهمی از معادن الماس از کار افتاده یعنی دیگر الماسی از آن معادن استخراج نمی کنند برای این که فروشی ندارد.

با این وصف بدانید که ما از این بحران وحشتی نداریم. زیرا می توانیم

در مقابل آن پایداری کنیم بدلیل این که بنیه و سرمایه ما خوب است. شاید شما اطلاع نداشته باشید که ما یعنی صاحبان معادن الماس در هفتاد سال اخیر بیست هزار کیلو الماس از معادن خود استخراج کرده و بدنیا فروختیم، و طبیعی است که از این راه پولهای هنگفت و گزافی وارد صندوقهای ما شده و لذا اگر بحران فعلی ده سال و بلکه بیست سال دیگر طول بکشد ما از آن بیمناک نیستیم و می‌توانیم مقاومت کنیم لیکن خطری که ما را تهدید مینماید از جای دیگر است.

آقای « ج » بعد از ابراز این مطالب سکوت کرد، و من که جوانی او را می‌دیدم حیرت می‌کردم که چگونه این جوان که هنوز سی سال از عمرش نمیگذرد در راس یک چنین موسسات و تجارت بزرگی میباشد زیرا اطلاع داشتم که تمام کارهای پدرش لرد « ج » بدست اوست و همین جوان است که امور بازرگانی و مالی پدرش را اداره مینماید.

چون سکوت آقای « ج » طولانی شد گفتم:

- آیا وحشت شما از قاچاقچی‌های الماس است که خود را بمعادن الماس میزنند و الماس‌ها را بسرقت برده و در بازار بقیمت نازل بفروش میرسانند؟

جوان از روی کم اعتنائی شانه‌ها را بالا انداخته و گفت:

- ... قاچاقچی‌های الماس هر قدر که زرنگ و زبردست باشند در سال بیش از چند میلیون به ما ضرر نمی‌زنند ولی خطری که ما را تهدید مینماید موضوع فراوانی الماس است.

شما فرانسویها ضرب المثلی دارید که می‌گوئید « وقتی که نعمت فراوان شد بهیچ کس آسیبی نمیرسد » ولی در کسب و تجارت ما موضوع درست بر عکس این میباشد و هر قدر نعمت فراوان‌تر باشد بیشتر ما به خطر ورشستگی و نیستی نزدیک می‌شویم و متأسفانه امروز الماس در دنیا خیلی زیاد است یعنی معادن الماس خیلی فراوان میباشد.

ما اگر امروز بخواهیم که تمام معادن الماسی را که در مالکیت ماست و یا از وجود آنها اطلاع داریم استخراج کنیم قیمت الماس در بازارهای دنیا بقدری تنزل می‌نماید که شما خواهید توانست که تمام جواهرات سلطنتی انگلستان و امپراطور هندوستان^۱ را ببهای ده شلینگ یعنی نیم لیره خریداری کنید و تازه اگر یکسال دیگر صبر کنید همان جواهرات را ببهای پنج شلینگ خریداری خواهید کرد.

چند شب قبل من در یکی از مجالس شب نشینی میهمان بودم و عده زیادی از خانمها با گردن بندها و دست بندها و گوشوارها و سینه ریزهای الماس در آن مجلس حضور داشتند و من تخمین می‌زدم که نزدیک به پنجاه میلیون الماس در آن مجلس شب نشینی زیب پیکر خانمها می‌باشد ولی فکر می‌کردم که اگر روزی سندیکای الماس ورشکست شود و درهای معادن الماس را بگشایند و آزادانه استخراج کنند تمام جواهرات این خانمها شاید دو لیره ارزش نداشته باشد.

این است که سندیکای الماس باید شب و روز کوشش نماید که مبادا الماس آزادانه استخراج شده و وارد بازار گردد چه در این صورت

ورشکستگی ما و تمام آنهایی که دارای الماس می‌باشند حتمی است.
مجدداً آقای « ج » سکوت کرده و بعد از چند لحظه سر برداشت و گفت:

- گویا اطلاع داشته باشید که فعلاً مهاراجه « پاتایلا » که از ثروتمندترین مهاراجه‌های هندوستان میباشد اکنون در لندن است و شاید تا دوسه هفته دیگر نیز در این جا باشد.

مهاراجه « پاتایلا » سابقاً یکی از بهترین مشتریان ما بود و هر سال بزرگترین و درخشانده‌ترین الماسی را که از معادن ما استخراج می‌شد. خریداری می‌کرد و بهمین جهت بین او و پدرم دوستی صمیمی برقرار می‌باشد و بهمین مناسبت چند شب قبل پدرم او را به شام دعوت کرده بود ولی این مهاراجه دو سال است که حتی یک قیراط الماس از ما خریداری ننموده است.

گفتم:

- قطعاً جنگ و بحران اقتصادی مانع از این شده که مهاراجه « پاتایلا » از شما الماس خریداری نماید.

آقای « ج » گفت:

- پس معلوم می‌شود که شما نمیدانید که ثروت سلاطین و

۱ - وقوع ماجرای کتاب متعلق به زمانی است که هند تحت نظر انگلستان اداره میشد.

مهاراجه‌های هندوستان چقدر می‌باشد و خصوصاً از چه نوع است زیرا هیچ نوع بحران و جنگی در میزان درآمد آنها تأثیر نمی‌نماید و ثروت آنان همواره ثابت و بدون تغییر می‌باشد.

گفتم:

- در این صورت برای چه از شما دیگر الماس نمی‌خرد؟ آقای « ج » گفت:

- به شما عرض کردم که چند شب قبل پدرم مهاراجه « پاتایلا » را به شام دعوت کرده بود و من هم طبعاً در آن مجلس حضور داشتم و بعد از صرف شام چون مقرر بود که پدرم و مهاراجه « پاتایلا » و من بیکی از مجالس شب نشینی برویم مهاراجه از ما دعوت کرد که سوار اتوموبیل جدید او بشویم.

اتوموبیل جدید مهاراجه که ما هنوز ندیده بودیم سراسر طلا بود و حتی فرمان اتوموبیل را نیز با طلا ساخته بودند ولی یک دانه الماس در اتوموبیل دیده نمی‌شد، و این که می‌گویم یک دانه الماس در اتوموبیل دیده نمی‌شد از این جهت است که مهاراجه سابقاً علاقه داشت که چند میلیون روپیه الماس در اتوموبیل خود نصب نماید.

وقتی من و پدرم مشاهده کردیم که مهاراجه اتوموبیل جدید خود را با طلا ساخته نظری با یکدیگر مبادله کرده و هر دو منظور هم را فهمیدیم و دانستیم که امروز در جهان ثروتمندان هوشیار و با اطلاعاتی هستند که میدانند الماس دیگر ارزش ندارد و یا روزی خواهد رسید که ارزش خود

را از دست می‌دهد و به همین جهت دیگر الماس خریداری نمی‌کنند و به آن توجه ندارند.

گفتم:

- آقای « ج » اجازه بدهید که یک سؤال از شما بکنم. آقای « ج » گفت بفرمائید.

گفتم:

- اگر این طور که شما می‌فرمائید الماس ارزش ندارد یا ممکن است که ارزش خود را از دست بدهد بچه مناسبت صدها نفر از قاچاق‌چیان الماس پیه مرگ و زندان و حتی چوبه دار را به تن می‌مالند و خود را به معادن الماس زده و الماس‌ها را سرقت می‌کنند که بعد بتوانند در بازار آب کنند؟...

آقای « ج » خندید و گفت:

- برای این که قاچاق‌چیان مزبور میدانند که اگر هیچکس الماس آنها را خریداری ننماید ما یعنی صاحبان معادن الماس و سندیکای الماس ناچار هستیم که الماس آنها را خریداری کنیم.

من حیرت زده گفتم:

- چطور؟...

آقای « ج » گفت:

- اولاً بدانید که قاچاق‌چیان الماس اشخاص کینه کهنه و مطلعی هستند که از تمام مشکلات و پیچ و خم‌های تجارت الماس اطلاع دارند و

در نتیجه میدانند که ما یعنی سندیکای الماس به وسیله نرخ مصنوعی قیمت الماس را در سطح معینی نگاه داشته‌ایم.

با توجه باین نکته وقتی که این اشخاص معدن الماس جدی کشف کردند مستقیماً مراجعه می‌نمایند که معدن خود را بفروشند و ما هم ناچاریم که معدن آنها را خریداری کرده و درب آن را مهر و موم نمائیم که کسی آن را استخراج نکند و اگر معدن آنها را خریداری نکنیم فردا در صدد استخراج معدن خود بر خواهند آمد و در ظرف دو هفته نرخ الماس را تا پنجاه درصد و بلکه شاید زیادتر در بازار پائین می‌آورند و خلاصه ما را ورشکست می‌نمایند.

حتی هنگامی که از معادن خود ما الماس‌هایی را سرقت می‌کنند ما که صاحب معدن هستیم ناچاریم که از آنها خریداری کنیم که مبادا الماس خود را ببهای ارزان در بازار بفروشند و نرخ الماس را تنزل بدهند. زیرا شما باید باین نکته توجه کنید که الماس فقط بدرد زینت می‌خورد و هیچ نوع ارزش صنعتی و یا خواری ندارد که مردم ناچار باشند آن را خریداری نمایند.

و وقتی چیزی فقط بدرد زینت خورد و هیچ مصرف صنعتی و خواری نداشت ناچار نرخ آن تنزل می‌نماید مگر این که نایاب باشد و ما هم درب معادن الماس خود را مهر و موم کرده و دیگر بهیچوجه الماس استخراج نمی‌کنیم که مبادا این ذغال سفید رنگ فراوان شود و ما را محکوم بنیستی نماید حالا فهمیدید که برای چه ما ناچار هستیم که

الماس قاچاقچی‌ها را خریداری کنیم که مبادا در بازار الماس فراوان شود؟
گفتم:

- ببخشید من شنیده‌ام که الماس دارای ارزش صنعتی است و کارخانه‌های اسلحه سازی و هواپیما سازی انگلستان و آمریکا و حتی شوروی برای تراش دقیق بعضی از قطعات موتورها و اسلحه الماس را مورد استفاده قرار می‌دهند.

آقای « ج » گفت:

- شاید یک روزی این طور بود که شما می‌فرمائید ولی امروز در آمریکا و انگلستان فولادهای مخصوصی می‌سازند که استحکام آنها برای تراش فلزات خیلی زیادتر از الماس است و دیگر کارخانه‌های هواپیما سازی و یا ابزار سازی احتیاجی بالماس ندارند که برای تراش دقیق فلزات مورد استفاده قرار بدهند و در هر صورت حفظ نرخ الماس وابسته به کمیابی آن است و بهمین جهت ما خیلی دقت می‌کنیم که اولاً هیچ کس در دنیا معدن جدید الماس کشف ننماید ثانياً اگر کشف کرد مانع از استخراج آن شویم و معدن را خریداری کرده و از چنگ او بیرون بیاوریم.

در بسیاری از کشورهای افریقا که محل معادن الماس و یا محل احتمالی معادن الماس است ما حق استخراج و فروش الماس را بخود تخصیص داده‌ایم که مبادا دیگران از آن استفاده کنند و نرخ بازار را

بشکنند و بنا بر این اگر شما بر حسب تصادف در یکی از این کشورها الماس درشتی به وزن صد گرم پیدا کردید و خواستید آن را از سر حد خارج کنید محکوم باعمال شاقه خواهید شد.

گفتم:

- من اگر امروز بکشور « ترانسوال » واقع در افریقای جنوبی بروم و بر حسب تصادف در صحرا یک الماس پیدا کنم آن الماس متعلق به من نیست؟

آقای « ج » گفت:

- نه این الماس بشما تعلق نخواهد داشت و اگر بخواهید آنرا از سر حد خارج کنید محکوم بحبس ابد با اعمال شاقه خواهید گردید.
ولی هرگاه شما یکی از صاحبان معادن باشید و الماس مزبور را در حوضه معدنی خودتان کشف کرده و یا اصولاً معدن جدیدی کشف نمائید در آن صورت پیش نماینده ما یعنی سندیکای الماس میروید و الماس و یا معدن خود را بفروش میرسانید.

گفتم:

- مگر در افریقای جنوبی کسانی هستند که دارای معدن الماس باشند؟ آقای « ج » گفت:

البته امروز کسانی که دارای معدن الماس باشند وجود ندارند بدلیل اینکه ما اراضی الماس خیز تمام آنهائی را که دارای معدن بودند خریده‌ایم ولی ممکن است که در آینده کسانی بر حسب تصادف معادن جدیدی

کشف کنند که در آن صورت باید معادن خود را بما بفروشند والا اگر در صدد استخراج معدن خود بر آمدند نمیتوانند الماس های خود را از کشور خارج نمایند و گرنه محکوم با عمال شاقه خواهند شد.

گفتم:

- اگر شخصی که معدن جدیدی کشف کرده خواست معدن خود را

به یکی از بازرگانان الماس بفروشد چطور میشود؟

آقای « ج » گفت:

- در سراسر قاره آفریقا و در سراسر آمریکای جنوبی و هندوستان و جزیره سراندیب و خلاصه در تمام نقاطی که معادن الماس هست شما یک نفر بازرگان پیدا نمی کنید که مبادرت بخريد و فروش الماس خام « یعنی الماسی که از معدن در آمده و هنوز تراشیده نشده » نمایند و مدت مدیدی است که این گونه سوداگران و بازرگانان دست از خرید و فروش الماس خام کشیده اند و لذا جز نماینده ما که نماینده سندیکای الماس باشد هیچکس معادن جدید را خریداری نخواهد کرد.

گفتم:

- بالاخره این قوانین و مقررات سختی که شما وضع کرده اید آیا

مفید واقع میشود و آیا شما را از شر قاچاقچی ها حفظ می نماید؟...

آقای « ج » گفت:

- البته خیلی موثر است ولی باز هم قاچاقچی ها کار خودشان را

می کنند و با وسائل زیادی که دارند الماس ها را استخراج نموده و در بازار

به فروش می رساند و یا بخود ما می فروشند و البته مقصود من از این گونه قاچاقچی ها کسانی هستند که دارای سازمان و وسائل مکفی می باشند و گرنه قاچاقچی های فردی که با وسائل محدود و شخصی کار می کنند برای ما خطری ندارند زیرا مع آنها زود گیر می افتد.

گفتم:

- آقای « ج » بطوری که من شنیده ام قبل از این که معادن الماس

کشور « ترانسوال » واقع در افریقای جنوبی کشف شود الماس یک گوهر کمیابی بود که خیلی قیمت داشت و بعد از این که معادن الماس « ترانسوال » کشف گردید شما روی آن دست گذاشتید و مانع از استخراج آن شدید که مبادا الماس فراوان شود و نرخ آن تنزل نماید در این صورت چطور شد که خطر وفور الماس این طور شما را تهدید می کند و اینقدر از فراوانی الماس می ترسید؟

آقای « ج » گفت:

- اولاً بدانید که معادن الماس منحصر به افریقای جنوبی نیست بلکه

این معدن در تمام نواحی گرمسیری ممکن است یافت شود و فقط در نواحی سردسیر از قبیل روسیه و سیبری و کانادا و اسکانديناوی به هیچوجه الماس یافت نمی شود.

بنابر این هر روزی ممکن است که خبر کشف معدن الماس جدیدی

در هندوستان یا افریقا و یا استرالیا و آمریکای جنوبی و یا جزایر اقیانوس

آرام به ما برسد و ما هم ناچاریم که هر طور شده آن معدن را خریداری

کرده و یا کاشف و صاحب معدن را راضی نمائیم که در صدد استخراج الماس خود بر نیاید که مبادا الماس فراوان بشود.

ثانیا پیشرفت اختراعات و خصوصاً توسعه هواپیمائی کشف معادن الماس را خیلی آسان کرده در صورتی که سابقاً و حتی تا ده سال پیش کشف معادن الماس این طور آسان نبود.

سابقاً وقتی که می‌خواستند در صحرای بی‌آب و علف استرالیا و یا افریقا و یا آمریکای جنوبی معدن الماس کشف کنند کاروانی مرکب از صدها اسب و قاطر و الاغ تشکیل داده و آذوقه شش ماه و بلکه یک سال را تهیه دیده و براه می‌افتادند و مدت چند ماه اراضی بی‌آب و علف را طی کرده و به معدن میرسیدند و نمونه سنگ‌های معدنی را جمع‌آوری نموده و چند ماه دیگر طی طریق مینمودند که خود را به یکی از مراکز تمدن برسانند و آن نمونه‌های معدنی را به متخصصین شیمی نشان بدهند که آیا الماس حقیقی هست یا نه؟

و تازه وقتی که محقق می‌شد که آن نمونه‌های معدنی الماس حقیقی است مجدداً کاروان دیگری تشکیل داده و آذوقه چند ماه را تهیه نموده و منزل به منزل طی طریق کرده و خود را به معدن میرسیدند که شروع به استخراج کنند و این رفت‌وآمدها دو سال و سه سال و بلکه زیاده‌تر طول میکشید.

ولی امروز این طور نیست و بمحض این که احساس کردند که در فلان نقطه یک معدن الماس وجود دارد یک هواپیمای چهار موتوره را

کرایه کرده و در ظرف چند ساعت خود را بحوضه معدنی میرسانند و هواپیما در صحرا فرود می‌آید و کاشفین نمونه سنگ‌های معدنی را جمع‌آوری کرده و سوار هواپیما شده و در همان روز خود را به یکی از مراکز تمدن رسانیده و نمونه‌ها را بمتخصصین شیمی نشان میدهند و وقتی محقق شد که الماس است فردا صبح مجدداً با هواپیما بحوضه معدنی رفته و شروع به استخراج آن می‌کنند که البته چون ما مواظب هستیم مانه از استخراج شده و به هر قیمت که باشد معدن را از آنها خریداری نکنیم و دریش را مهروموم مینمائیم.

متحصراً بالماس نیست بلکه امروز معادن رادیوم و اورانیوم و سایر فلزات گران‌بها و حتی بی‌بها را نیز همین طور یعنی بوسیله هواپیما کشف می‌کنند.

چون صحبت از «اورانیوم» شد اجازه بدهید واقعه‌ای را برای شما نقل کنم که در هفته پیش از این اتفاق افتاده و شما این واقعه را در هیچ یک از جراید و خبرگزاریها نخوانده‌اید:

شما میدانید از وقتی که بمب اتمی اختراع شده «اورانیوم» که سابقاً هم از فلزات گران‌بها بود ارزش مهمی پیدا کرده برای این که بمب اتمی را بوسیله «اورانیوم» می‌سازند و بهمین جهت جمعی از کاشفین معادن این روزها درصدد کشف معادن جدید «اورانیوم» بر آمده‌اند.

دو هفته قبل دو شرکت بزرگ کانادائی که رقیب یکدیگر بودند بوسیله دو هواپیمای مسلح چهار موتوره یک عده از مهندسین و

کارشناسان معدن را برای کشف حوضه جدید « اورانیوم » خیز به شمال کانادا می‌فرستند.

این دو هواپیما در یک موقع بالای حوضه معدنی « اورانیوم » میرسند و چون رقیب یکدیگر بودند و نظر به این که بر طبق قوانین جاریه هر کس معدن جدیدی را اول کشف نماید معدن باو تعلق خواهد داشت هواپیماهای مزبور شروع به جنگ مینمایند و مسلسل‌ها بکار میافتد و بعد از چند دقیقه هر دو هواپیما با سرنشینان خود سرنگون می‌شوند و شرکت‌های رقیب ناچار هواپیماهای جدیدی را به آن منطقه می‌فرستند که باز مانده اجساد مقتولین را جمع آوری کرده و به شهر بیاورند.

گفتم:

- واقعاً خبر جالب توجهی بود ولی حیرت می‌کنم که چرا این خبر را در جراید و خبرگزاریها منتشر نکردند.

آقای « ج » سر را بعلامت تفکر تکان داد و گفت:

- از این گونه اخبار زیاد است ولی در روزنامه درج نمی‌گردد.

گفتم:

- آقای « ج » ... شما فرمودید که وقتی معدن الماس جدیدی را

کشف کردند نمونه سنگ‌های معدنی را به شهر می‌آروند و از این قرار شما هر وقت بخواهید معدن الماس را خریداری کنید از روی نمونه‌های آن خریداری می‌نمائید.

آقای « ج » قاه‌قاه خندید و گفت:

- خدا را شکر که ما این قدر ابله نیستیم که از روی نمونه سنگ‌های معدنی یک معدن الماس را خریداری کنیم و گرنه نود درصد و بلکه صددرصد به سر ما کلاه می‌رود.

ولی وقتی که متخصصین شیمی تصدیق کردند که نمونه سنگ‌های معدنی دارای الماس است آن وقت ما متخصصین خودمان را می‌فرستیم و اگر متخصصین ما تصدیق نمودند که معدن الماس دارد آنوقت آن را خریداری می‌کنیم و کارشناسان ما مردان ورزیده و کار آزموده‌ئی هستند که بمحض معاینه زمین می‌فهمند که آیا دارای الماس هست یا نه. و چون مدت مدیدی است که برای ما کار می‌کنند و ما حقوق مکفی به آنها میدهیم و در هیچ جای دیگر چنین حقوق و امتیازاتی به آنها نمیدهند. و بعلاوه خود آنها در سهام شرکت‌های ما شریک هستند و کمال اعتماد را به آنها داریم و اگر شما مایل باشید ممکن است که من شما را به یکی از معدن شناسان خودمان معرفی نمایم.

من این اظهار دوستی و ملاحظت را با صمیمیت پذیرفتم و سپس گفتم:

- من میدانم که اوقات شخصی مثل شما خیلی ذقیمت است و شاید هر ساعتی از آن صد لیره و بلکه بیشتر ارزش داشته باشد لذا از حسن اخلاق شما سوء استفاده نمی‌کنم ولی اجازه بدهید یک سؤال دیگر از شما بکنم و مرخص بشوم.

آقای « ج » گفت:

- بفرمائید. گفتم:

- شما میدانید که من اصلاً رونامه‌نویس هستم و ممکن است اظهاراتی را که به من کرده‌اید منتشر نمایم و یا برای مردم حکایت کنم در این صورت آیا بیمناک نیستید که بر اثر اظهارات و انتشارات من اعتماد مردم نسبت به الماس سلب شود؟

آقای « ج » گفت:

- این نکته را بدانید که مردم بفرض این که بفهمند که وضع تجارت الماس چطور است آن را بر کاغذ پاره ترجیح می‌دهند برای این که قبل از جنگ اخیر همین مردم میلیاردها سهام شرکت‌های مختلف را که همگی ورشکست شده و از بین رفتند خریداری کردند و از آنهمه ضرر عبرت نگرفته و باز هم امروز سهام شرکت‌های تجارتي را که جز کاغذ پاره چیز دیگر نیست خریداری می‌نمایند.

ولی الماس گرچه قیمت واقعی ندارد و دارای قیمت مصنوعی است با این وصف موسسه بزرگی مثل سندیکای الماس که آزمایش‌ها و عمر صدساله و بلکه زیاده‌تر دارد با هزارها میلیون ثروت خود از نرخ الماس پشتیبانی می‌کند و نمی‌گذارد که نرخ آن بشکند.

این است که مردم وقتی که فهمیدند چنین موسسه بزرگی با این سرمایه‌های نرخ الماس است به طور حتم الماس خواهند خرید و باستانی چند نفر (مثل مهارجه یا پاتیلالا) دیگران همچنان نسبت به الماس اعتماد خواهند داشت زیرا بطوری که گفتم از کاغذ پاره بدون محل و بدون پشتوانه خیلی بهتر و زیباتر و دلرباتر می‌باشد.

فصل دوم

چند روز دیگر بر حسب توصیه آقای « ج » من توانستم که سرهنگ « جمس » بزرگترین معدن شناس سندیکای الماس را که تازه از افریقا مراجعت کرده بود ملاقات کنم.

سرهنگ « جمس » مردی است که موهای سرش بکلی سفید می‌باشد و شاید نزدیک بشصت سال و زیاده‌تر از عمر او می‌گذرد ولی دارای اندام ورزیده و بنیه خیلی خوبی است و نظیر تمام آن‌هایی که قسمت اعظم عمر را در بیابان‌ها صرف می‌کنند چشم‌های درخشانی دارد. من چون میدانستم که اوقات این گونه اشخاص قیمتی است از او پوزش خواستم که باعث تزییع وقت او شده‌ام و او خندید و گفت:

- (آقا) وقتی که من در بیابان هستم بیست و چهار ساعت کار می‌کنم ولی وقتی که بشهر آدمم بیست و چهار ساعت بیکار هستم و بنابر این وحشت نداشته باشید که چرا وقت مرا تلف می‌کنید.

گفتم:

- آیا شماره معدن شناسانی که برای سندیکای الماس کار می‌کنند زیاد است؟

سرهنگ جمس گفت:

- ما فقط ده نفر هستیم که رسماً سمت معدن شناسی سندیکای الماس را داریم ولی دارای همکاران و معاونی هستیم که در کارها به ما کمک می‌نمایند.

گفتم: آیا کارهای شما زیاد است؟

- سرهنگ جمس گفت: بله و خصوصاً در دو سال اخیر ما خیلی کار داشتیم برای این که هر بزرگری تصور مینماید که مزرعه او معدن الماس است و هر گاوچرانی هنگام چرانیدن گاوها خیال می‌کند که یک معدن الماس کشف کرده و البته مقصود من بزرگران و گاوچرانان اروپایی نیستند برای این که در قاره اروپا الماس یافت نمیشود بلکه مقصودم بزرگران و شبانان افریقای جنوبی و استرالیا و امریکای جنوبی و خصوصاً برزیل و آرژانتین میباشند.

گفتم:

- آقای سرهنگ من شنیده‌ام که بعضی از کاشفین معدن الماس

تقلب می‌کنند و دستی روی زمین الماس می‌پاشند که بگویند یک معدن الماس کشف کرده‌اند و آنوقت آن معدن را به شما می‌فروشند و آیا این موضوع حقیقت دارد؟

سرهنگ جمس گفت:

- بله کاملاً حقیقت دارد ولی این کار محتاج دقت و ممارست است یعنی شما که از کشف معدن الماس و تجارت آن سررشته ندارید نمیتوانید دستی روی زمین الماس بپاشید و بعد بعنوان این که یک معدن الماس کشف کرده‌اید آن را بفروشید و ما معدن شناس‌ها در این مورد اصطلاح مخصوصی داریم و وقتی که یک معدن الماس تقلبی را به ما ارائه میدهند میگوئیم که معدن را شور کرده‌اند.

ولی آنهایی که در کشف معادن الماس کهنه کار هستند در شور کردن زمین آنقدر مهارت دارند که وقتی معدنی را بخریدار فروختند و خریدار شروع باستخراج الماس کرد و مشاهده نمود که آن زمین بکلی فاقد الماس است هرگز تصور نمینماید که فروشنده معدن را شور کرده و کلاه بر سر او گذاشته بلکه خیال می‌کند که اقبال با او مساعدت نکرده و بویژه آنکه بطور کلی استخراج معدن الماس وابسته بقضا و قدر و تصادفات است باین معنی که ممکن است نمونه سنک‌های معدنی خیلی جالب توجه باشد و الماس در آن یافت شود ولی بعد از قدری کاوش بکلی آثار وجود الماس از بین برود.

سرهنگ « جمس » قدری سکوت کرده و سپس اضافه نمود:

- بطور کلی از هر ده معدنی که برای فروش بما ارائه میدهند هشت معدن آن شور است یعنی دستی الماس خام روی زمین پاشیده‌اند که ما نمونه برمی‌داریم و وقتی مشاهده کردیم که زمین دارای الماس میباشد فریب خورده و معدن را خریداری کنیم.

اصولی که کاشفین معدن برای شور کردن زمین بکار می‌برند چندان با یکدیگر فرق ندارد و عبارت از این است که مقداری الماس خام خریداری کرده و با خاک مخلوط نموده و روی زمین می‌پاشند و گرچه این کار خیلی خرج دارد و باید پول گزافی برای خرید الماس بدهند معهدنا منافی که از راه فروش معدن می‌برند آنقدر زیاد است که مخارج سنگین شور کردن معدن را تحمل می‌نمایند و ما معمولاً خیلی زود به تقلب آنها پی می‌بریم.

لیکن بعضی از کاشفین معدن بقدری در کار خود یعنی شور کردن زمین استاد هستند که کار آزموده‌ترین معدن شناسان سندیکای الماس را فریب میدهند و من هرگز فراموش نمی‌کنم که چگونه در استرالیا یکی از این کاشفین معدن که مرد سالخورده‌ئی بود مرا فریب داد و یکصد هزار لیره انگلیسی بر سر ما کلاه گذاشت.

گفتم:

- آیا ممکن است که شرح این واقعه را بفرمائید؟

سرهنگ جمس گفت:

- در آن موقع که این واقعه اتفاق افتاد مرد سالخورده‌ئی در استرالیا

بنماینده سندیکای الماس مراجعه کرده و گفت یک معدن الماس کشف کرده‌ام و میخواهم آن را بشما بفروشم.

از طرف سندیکای الماس من مأمور شدم که بروم و آن معدن را معاینه نمایم که اگر واقعاً دارای الماس است خریداری کنیم.

در یکی از روزهای تابستان من وارد استرالیا شده و بوسیله راه آهن خود را به ایستگاهی که نسبت به حوضه معدنی نزدیک‌ترین مرکز راه آهن محسوب میگردید رسانید و دیدم که در آنجا مرد سالخورده‌ئی که کاشف معدن بود با دو اسب سالخورده در انتظار من است.

حوضه معدنی تا آن ایستگاه نزدیک به سیصد کیلومتر فاصله داشت و ما میبایست این پنجاه فرسخ را در زیر آفتاب سوزان استرالیا که مثل آفتاب نواحی استوائی افریقا است طی کنیم.

مرد سالخورده وقتی که جامه‌دانهای بزرگ و سنگین مرا دید گفت: « آقا راه ما دور و هوا خیلی گرم میباشد و بعقیده من بهتر این است که شما جامه‌دان‌های خود را در همین ایستگاه بگذارید و در مراجعت آنرا با خود ببرید و گرچه میدانم که ابزار و آلات مهندسی و معدن شناسی شما در این جامه‌دانها میباشد ولی ممکنست که در آنجا « یعنی در معدن « با ابزار و ادوات من کار بکنید »

دیدم که حرف صحیحی میزند و در آن هوای سوزان هیچ مقتضی نیست که من این جامه‌دانهای سنگین را با خود بردارم و فقط مقداری اثاثیه خصوصی خود را برداشتم و سوار بر اسب شده و به راه افتادم.

مسافرت ما تا وصول بحوضه معدنی شش روز طول کشید و در ظرف این شش روز من مواظب بودم که ببینم مرد سالخورده با من چگونه رفتار می‌نماید و آیا مثل دیگران بمن تملق می‌گوید یا نه؟

زیرا البته شما استنباط می‌کنید که تمام موفقیت کاشفین معدن در فروش اراضی الماس خیز آنها بسته به نظریه ماست و هر قدر ما بیشتر نظریه مساعد بدهیم سندیکای الماس معادن آنها را بهتر خواهند خرید. بهمین جهت کسانی که معدن را کشف کرده‌اند خیلی به ما تملق می‌گویند و سعی می‌کنند که دوستی و محبت ما را جلب نمایند.

ولی آن مرد سالخورده هیچ توجهی بمن نداشت یعنی هرگز تملق نمی‌گفت و سعی نمی‌کرد که دوستی مرا نسبت بخود جلب نماید تا وقتی که وارد حوضه معدنی شدیم.

در آنجا مشاهده کردم که مرد سالخورده اطاق کوچکی برای خود ساخته و مقداری آذوقه در آن اطاق هست و چاهی حفر نموده که از آن آب بیرون می‌آورد و خلاصه زندگی او شبیه به تمام کسانیست که در صحراهای استرالیا و افریقای جنوبی و آمریکای جنوبی عمر خود را در جستجوی معادن الماس می‌گذرانند.

معمولاً هر یک از معادن الماس دارای نقاطی است که در آنجا زمین مرغوب‌تر است یعنی بیش از سایر نقاط معدن در آن الماس یافت می‌شود و کسانی که معدن را کشف می‌کنند سعی مینمایند که معدن شناسان را به طرف آن نقاط هدایت کنند.

ولی آن مرد سالخورده بعد از ورود به معدن لباس خود را کند و روی تخت‌خواب خود دراز کشیده و گفت:

- آقا من می‌خواهم و ابزار و آلات مهندسی هم در این جاست و شما خودتان « آنها را بردارید و هر جایی که خواستید مورد معاینه قرار بدهید و اگر احیاناً محتاج بکمک شدید مرا از خواب بیدار نمایید.

این جا هم رفتار این مرد مورد حیرت من شد برای این که معمولاً وقتی که روی زمین میرسد و شروع بمعاینه میکنیم کاشف معدن مثل کنه به ما می‌چسبد و یک لحظه ما را رها نمی‌کند و مرتباً توضیح می‌دهد ولی این مرد روی تخت خواب خود خوابیده و هیچ توجهی به من نداشت.

آنوقت شروع بمعاینه زمین کردم و دیدم که هر نقطه‌ای که مورد معاینه قرار میدهم دارای الماس است.

این وفور و فراوانی الماس بسیار موجب شگفتی من گردیده برای این که فکر می‌کردم اگر این مرد تقلب کرده و زمین را شور نموده می‌باید اقلاً چند میلیون الماس خام بنرخ بازار خریداری نماید که چنین زمین وسیعی را شور کند و کسی که چند میلیون ثروت دارد مگر دیوانه است که عمر خود را در بیابان‌های گرم و سوزان در طلب گنج موهوم تلف نماید و هرگز یک غذای لذیذ و یک جرعه آب خنک و گوارا از گلوی او پائین نرود؟

باز هم به معاینه خود ادامه داده و مشاهده کردم که هر جایی را که حفر می‌کنم الماس از آن بیرون می‌آید و گرچه الماسی که بعد از حفر زمین بدست می‌آید خیلی زیاد نبود معذک نشان میداد که این زمین در تمام مناطق خود دارای الماس می‌باشد.

آنوقت نمونه‌های خاک و سنگ را که بعد از بعد از حفر اراضی جمع آوری کرده بودم در چند کیسه کوچک ریخته و بلافاصله سوار بر اسب شده و مراجعت نمودم. ممکن است بگوئید که چرا بلافاصله سوار بر اسب شده و مراجعت کردم.

برای توضیح می‌گویم که یکی از راههای تقلب این اشخاص یعنی کاشفین معدن این است که وقتی معدن شناس نمونه سنگهای معدنی را جمع آوری کرد و در کیسه گذاشت که بشهر بیاور دو بمتخصصین لابراتور بدهد که تجزیه کنند کاشفین معدن آن کیسه‌ها را با کیسه‌هایی که قبلاً خود تهیه کرده و مقدار زیادی الماس در آن ریخته‌اند عوض می‌نمایند و شما هر قدر دقیق و با احتیاط باشد بالاخره کاشف معدن از یک دقیقه غیبت و با پرتی حواس شما استفاده کرده و کیسه‌ها را عوض می‌نماید.

این بود که من برای این که دچار این خطر نشوم بلافاصله بعد از جمع آوری نمونه سنگ‌های معدن براه افتادم و آن مرد سالخورده هم که ظاهراً علت تعجیل مرا در بازگشت فهمیده بود اصراری نکرد که مرا در آنجا نگاهدارد. فقط بمن گفت که وقتی بایستگاه راه آهن رسیدید اسب

مرا بفلان شخص بدهید تا خود من بیایم و اسب را بگیرم.

باری من به ایستگاه راه آهن رسیدم و سوار ترن شده و به شهر مراجعت کردم و نمونه‌های سنگ معدنیرا بلابراتوار دادم و بعد از یک هفته متخصصین لابراتوار کتباً تصدیق کردند که نمونه سنگهای معدنی دارای الماس و مخصوصاً الماس فراوانیست.

وقتی که من این گزارش را بضمیمه نظریه شخصی برئیس خود تقدیم کردم احساس نمودم که مرتکب خطای بزرگی می‌شوم ولی چون هیچ اثری از تقلب و تزویر به نظر من نرسیده بود خود را دلداری داده و گفتم نباید بیموده مضطرب گردید زیرا وهم و پندار در قبال مشاهدات و محسوسات اهمیتی ندارد.

رئیس من بر طبق صوابدید و نظریه من آن معدن را به مبلغ یکصد هزار لیره انگلیسی طلا از آن مرد سالخورده خریداری کرد و آن مرد پولها را از بانک گرفته و پی کار خود رفت و ما شروع به استخراج معدن کردیم ولی بعد از دو ماه که از استخراج گذشت ناچار شدیم تصدیق نمائیم که معدن شور بوده و آن مرد سالخورده ما را فریب داده است.

دیگر لازم نیست به شما بگویم که چه حالی به من دست داد و من چگونه آلت مسخره و مضحکه همکاران خود شدم برای این که هر جا می‌رفتم رفقا و همکاران می‌گفتند: جمس... از معدن چه خبری داری؟... و چون من سر را پائین انداخته و جواب نمیدادم رفقا می‌گفتند دوست عزیز غصه نخور... اگر از معدن الماس بیرون نیاید قطعاً طلا و نقره بیرون

خواهد آمد!

بالاخره برای این که از شرم مسخره و مضحک رفقا آسوده شوم و ضمناً بفهمم که چطور کلاه به این بزرگی بر سر من رفته است مجدداً عازم معدن شدم و دیدم که اطاق کاشف سالخورده با اثاثیه مختصر آن بهمان صورت باقی است و ابزار و آلات مهندسی او هم کنار اطاق یافت می‌شود و کسی به آن دست نزده است.

در بین این ابزار و آلات چند فشنگ دینامیت بود که ما معمولاً مورد استفاده قرار میدهیم و هر وقت می‌خواهیم که زمین را حفر کنیم و نمونه سنگ‌های معدنی را برداریم یکی از آن فشنگ‌ها را آتش می‌زنیم و انفجار این فشنگ کار یک ساعت کلنک زدن را میکند.

هنگامی که من نمونه سنگ‌های معدنی کاشف سالخورده را بر میداشتم از همین فشنگ‌ها استفاده کرده بودم و وقتی مجدداً چشم من به فشنگ‌ها افتاد مصمم شدم که یکی از آنها را بگشایم و وقتی فشنگ را گشودم دیدم که دانه‌های الماس را با دینامیت فشنگ مخلوط کرده‌اند.

بدیهی است که وقتی دانه‌های الماس با دینامیت فشنگ‌ها مخلوط شد من هر نقطه از معدن را که بوسیله فشنگ حفر میکردم و نمونه خاک آن را بر میداشتم در آن الماس یافت می‌شد.

آن وقت دانستم که برای چه آن کاشف محیل با آن خاطر جمعی مرا بحال خود گذاشته بود که هر کار میخواهم بکنم و آن وقت فهمیدم که چرا آن کاشف محیل وقتی که پول را از بانک گرفت بالاافاصله

ناپدید شد و حتی به معدن مراجعت نکرد که بازار و ادوات مهندسی خود را بر دارد.

صحبت سرهنگ « جمس » که باین جا رسید گفت:

- بله آقای ژوزف لتر... ما معدن شناس‌ها با یک چنین مردان کهنه کار و محیلی سرو کار داریم که برای فریب دادن ما به وسائل مختلف و عجیب متوسل می‌شوند و با صبر و شکیبائی هر چه تمامتر کار می‌کنند. مثلاً شخصی مدت یکسال در کمین من بود و به وسیله نوکرهای بومی من از تمام عادات و اصول زندگی من مطلع شده بود.

گویا به شما عرض کردم که ما معمولاً نمونه سنگ‌های معدنی را در کیسه‌های کوچک و مخصوصی می‌گذاریم که به لابراتوار بدهیم و در انتخاب پارچه این کیسه‌ها خیلی دقت می‌کنیم که از جنس و نقش و نگار مخصوصی باشد تا کاشفین معدن نتوانند که نظیر آن پارچه‌ها را تهیه کنند زیرا دیگر برای آنها خیلی آسان است که نمونه‌هایی که ما جمع آوری کرده‌ایم با نمونه‌هایی که خود آنها تهیه کرده و با الماس خام مخلوط نموده‌اند عوض نمایند.

برای جلوگیری از این تقلب هنگامی که در افریقا و استرالیا هستیم پارچه‌های مخصوص و معینی را از انگلستان وارد می‌کنیم که به هیچوجه در بازارهای محلی یافت نشود.

ولی آن شخص که گفتم مدت یکسال در کمین عادات و اخلاق من بود بطرزی که من هنوز از آن سر در نیاورده‌ام توانسته بود که عین آن

پارچه را تهیه نماید و وقتی که دانست که به تمام رموز کار من پی برده آنوقت پیشنهاد کرد که معدن الماسی را که جدیداً کشف کرده است به ما به فروشد.

از طرف سندیکا مرا مأمور معاینه و بازرسی معدن کردند و من نمونه سنگ‌های معدنی را جمع آوری کرده و در کیسه‌های مخصوص خود گذاشته و به شهر مراجعت نمودم و مصمم شدم که آنها را به لابراتوار بدهم.

ولی قبل از این که کیسه‌ها را به لابراتوار بدهیم آنها را گشودم و حیرت زده مشاهده کردم که علامت صلیب کوچکی که درون کیسه‌ها روی پارچه ترسیم می‌کردم وجود ندارد و بنا بر این تردید نیست که کیسه‌های مرا با کیسه‌های دیگر عوض کرده‌اند.

یک هفته دیگر آن مرد آمد و میخواست بفهمد که نتیجه آزمایش لابراتوار چه می‌باشد و من باو گفتم که نتیجه آزمایش لابراتوار خیلی رضایت بخش بوده و صورت آن مرد از فرط مسرت شکفت ولی فوراً اضافه کردم که متأسفانه سنگ‌هایی که در لابراتوار مورد آزمایش قرار گرفت از معدن شما برداشته نشده بود.

دیگر لازم نیست که بگویم که وقتی او فهمید که من به تزویر و حيله‌اش پی برده‌ام چگونه متأثر و نا امید شد ولی خود را از تک و تا نینداخت و عاقبت به من اعتراف کرد که از تمام اصول کار من مطلع بوده ولی افسوس که نمیدانست که من در داخل کیسه‌های خود روی

پارچه علامت صلیب کوچکی رسم مینمایم.
گفتم:

- آقای سرهنگ آیا این اشخاص متقلب و مزور را مورد تعقیب قانونی قرار میدهید یا نه؟ سرهنگ گفت:

- خیلی کم اتفاق می‌افتد که ما این اشخاص را مورد تعقیب قانون قرار بدهیم برای اینکه میدانیم که آنها به اندازه کافی تنبیه شده‌اند.

به دلیل این که اولاً باید مبلغ گزافی صرف خرید الماس خام بنمایند که بدان وسیله معدن را شور کنند و ثانیاً باید مدت چند مامور بلکه یک سال اوقات خود را در وسط بیابانهائی که عموماً بی آب و علف است برای شور کردن معدن بگذرانند و مخارج خواربار و رفت و آمد و صدها مخارج متفرقه دیگر را تحمل کنند، و پس از تحمل این همه زحمات وقتی که حيله آنها کشف شد و ناامید گردیدند تصدیق کنید که به اندازه کافی تنبیه شده‌اند.

به همین جهت است بعضی از آنها تحمل این ناامیدی بزرگ را نکرده و با انتحار بحیات خویش خاتمه می‌دهند. مثلاً یکی از این اشخاص که بر اثر ناامیدی زیاد مبادرت به خود کشی کرد شخصی موسوم به «اسمیت» بود که میخواست معدن گران بهائی را به ما بفروشد و من به اتفاق یکی از معدن شناسان دیگر برای معاینه معدن او رفتیم و چشم ما بزمین بکری افتاد و دانه‌های الماس طوری در آن زمین جا گرفته بود که تصور نمیشد دست انسانی آن دانه‌ها را در زمین جای

داده باشد.

زیرا اگر مقرر باشد که دانه‌های الماس را در زمین جا بدهند هرگز در شکم سنگ‌های معدنی استوار نمیشود ولی در آن معدن دانه‌های الماس طوری در شکم تخته سنگ‌های معدن استوار شده بود که جز دست طبیعت هیچ دستی نمیتوانست آن گونه دانه‌های الماس را در دل سنگ‌های معدنی جا بدهد.

وقتی که ذره‌بین خود را از جیب بیرون آورده و زمین را مورد معاینه قرار دادم یک موضوع باعث حیرت من شد زیرا مشاهده کردم که این طرف و آن طرف مقداری غبار سیاه رنگ روی زمین نشسته است و وقتی غبار سیاه رنگ را برای تجزیه به آزمایشگاه فرستادم معلوم شد باروت است!!

آنوقت فهمیدم که فروشنده معدن گلوله فشنگ‌های خود را بیرون آورده و در فشنگ الماس ریخته و لوله تفنگ را به طرف زمین گرفته و شلیک نموده و به همین جهت الماس در شکم تخته سنگ‌ها جا گرفته است اگر این مرد قدری لوله تفنگ خود را بالا می‌گرفت که باروت‌های فشنگ روی زمین پخش نشود ما نمی‌توانستیم که به تقلب او پی ببریم.

لیکن آن مرد وقتی که دانست که ما بتقلب او پی برده و حاضر نیستیم که معدن «شور» او را خریداری نمائیم، بواسطه مخارجی که برای شور کردن معدن کرده و زحماتی که تحمل نموده بود خودکشی کرد.

گفتم:

- آقای سرهنگ من چیزهایی راجع به قاچاق الماس خام شنیده‌ام آیا راست است؟ سرهنگ گفت:
- بله راست است.

ولی این موضوع مربوط به کارهای ما که معدن شناس هستیم نمیباشد و جزو وظائف کار آگاهان سندیکا است. و سندیکای الماس عده زیادی کار آگاه دارد که در تمام مدت سال در تعقیب قاچاق چیان الماس هستند. لیکن کار آگاهان که فقط حرفه پلیسی دارند از امور معدن و شناسائی الماس و ترکیبات شیمیائی آن بی اطلاع هستند.

گفتم آیا ممکن است که مرا به یکی از این کار آگاهان معرفی نمائید که اطلاعاتی از او کسب کنم سرهنگ جمس گفت:

«چون سروان «ت» فعلا در لندن است من شما را باو معرفی مینمایم که هر اطلاعی که میخواهید از او کسب نمائید.

فصل سوم

من از سرهنگ «جسس» خیلی ممنون هستم که وسائل آشنائی مرا با سروان «ت» فراهم نمود زیرا بدون آشنائی با او نمیتوانستم اطلاعاتی را که در سطور زیر از نظر خوانندگان میگذرد تحصیل نمایم و خصوصا از چگونگی قاچاق الماس در صحرای الماس نامیب «بروزن فابیل مترجم» مطلع شوم.

سروان «ت» رئیس یک عده از کارگهان است که خاطرات زیاد و عجیبی از این صحرای الماس خیز به یاد دارد. برای که در آغاز کشف آن صحرا بازرس سندیکای الماس بوده و بعد از این که در سال ۱۹۳۵ میلادی آن صحرا کشف شد بچشم خود حوادث ناشی از این کشف

بزرگ را دیده و میدانند که کشف این صحرای عجیب چه مصائب و بدبختی‌هایی در جهان تولید کرده است.

بنابر این اطلاعاتی که در سطور ذیل از نظر خوانندگان میگذرد تمام چیزهایی است که من از دهان سروان «ت» شنیده‌ام و خود چیزی بدان نمی‌افزایم ولی قبل از این که اظهارات سروان «ت» را برای شما حکایت کنم خوب است که مختصراً بگویم که صحرای «نامیب» در کجاست.

اگر نظری به نقشه افریقا و خصوصاً افریقای جنوبی بیندازید مشاهده می‌کنید که بین سرزمین «.کاپ» واقع در جنوب افریقا و سرزمین آنگولا واقع در جنوب غربی آن خاک وسیعی وجود دارد که در قدیم یعنی قبل از جنگ بین‌المللی اول به دولت آلمان تعلق داشته و آن را افریقای غربی آلمانی می‌نامیدند.

بعد از جنگ بین‌المللی اول این سرزمین «یعنی افریقای غربی آلمانی» به تصرف دولت انگلستان در آمد و ضمیمه سرزمین کاپ گردید.

در سواحل این سرزمین که سواحل جنوب غربی افریقا است صحرای بی‌آب و علف و فوق‌العاده گرمی وجود دارد که در طول صدها کیلومتر بموازات دریا قرار گرفته و همین سواحل گرم و بدون آب و علف است که به نام صحرای «نامیب» خوانده می‌شود.

هیچ یک از مهاجرین سفید پوستی که به آمریکا آمدند بواسطه گرمی و خشکی نتوانستند در این صحرا زندگی نمایند و فقط چند قبیله

بومی که جزو افراد کوتاه قد قبایل وحشی افریقا هستند در این صحرا زندگی می‌کنند که در قسمت اعظمی از سال خوراکی‌شان سوسمار و ملخ است و برای نوشیدن آب از شیره یک نوع کدوی وحشی و خاردار استفاده می‌نمایند که تا مدت مدیدی آبهای باران فصل بهار را در خود حفظ میکند و لازم نیست بگویم آب غلیظ و متعفن‌تری که از شکم این کدوی وحشی بیرون می‌آید چه طعم و رنگی دارد...

هوای این صحرا در فصل تابستان بقدری گرم است که به ۸۵ درجه بالای صفر میرسد و در چنین هوای سوزانی در طول صدها کیلومتر یک قطره آب یافت نمیشود.

و اما سواحل این صحرا به قدری خطرناک است که هیچ کشتی بادی و یا موتوری نمیتواند از راه دریا به این اراضی نزدیک گردد برای اینکه در طول سواحل صدها و بلکه هزارها تخته سنگهای زیر دریائی وجود دارد که هر کشتی به آنها اصابت نماید بالفور غرق میشود و چون در قسمت اعظمی از سال آبهای ساحلی صحرای نامیب مه آلوده میباشد دریا نوردان نمیتوانند که این تخته سنگهای زیر دریائی را ببینند.

این یکی از اسرار عجیب طبیعت است که در هر نقطه که ثروتی و سرزمین زرخیزی وجود دارد طبیعت بقدری موانع و مشکلات اطراف آن سرزمین بوجود می‌آورند که خیلی خطرناک‌تر از اژدهای معروف افسانه‌ها است.

پدران ما گفتند که هر جا گنجی وجود دارد یک اژدها بالای آن

خواهیید و به احتمال قوی منظور آنها موانع و مشکلاتی بود که طبیعت در پیرامون اراضی زرخیز بوجود آورده است!

اجداد ما عقیده داشتند که از هزارها نفر که برای طلب گنج میروند همگی به کام اژدها میافتند و فقط یکی از آنها موفق می‌شود که اژدها را هلاک کرده و گنج را تصاحب نماید و این گفته در بحبوحه قرن بیستم حقیقت دارد زیرا از هزارها نفر که برای طلب الماس رفتند و میروند فقط یکی یا دو نفر از آنها موفق میشوند که بر مشکلات طبیعت غلبه نمایند و به الماس برسند و بقیه از گرسنگی یا تشنگی و یا فقر و فاقه یا ناکامی جان میسپارند و یا ناامیدی آنها را وادار بانتحار می‌کند.

برای تصاحب الماس صحرای نامیب، بسیاری از اشخاص براه افتادند ولی هیچ یک از آنها به مقصود نرسیدند و فقط یک نفر از آنان بنام دکتر مرنسکی توانست که شاهد مقصود را در آغوش بگیرد و ثروت سرشاری تحصیل نماید و بقیه عمر را با آسودگی زندگی کند.

اکنون که من این سطور را مینویسم دکتر مرنسکی در ژوهانسبورگ واقع در سرزمین کاپ در افریقا زندگی آسوده و راحتی دارد و چون یکنفر داشمند است اوقات خود را بمطالعه و تحقیقات علمی میگذراند.

دکتر مرنسکی یک نفر دانشمند (زمین شناس) آلمانی بود که بعد از پایان جنگ جهانی بین المللی اول با تهی دستی در آلمان زندگی می‌کرد و معاش او از حقوق سه ساعت حق التدریس زمین شناسی در دانشگاه هایدلبرگ میگذشت.

آن موقع کشور آلمان مثل امروز شکست خورده و فقیر بود و دکتر «مرنسکی» که دید در آلمان کار مفیدی باور رجوع نمیکنند اثاثیه خانه خود را فروخت و به افریقای جنوبی مهاجرت کرد.

دکتر «مرنسکی» قبل از حرکت از آلمان چند کتاب و رساله راجع به اراضی الماس خیز و معدن الماس خوانده و چون خود او هم زمین شناس بود نظریه خاصی راجع به معادن الماس پیدا کرده بود.

قطعاً داستان کریستف کلمب و تخم مرغ راشنیده‌اید که در محفلی به کریستف کلمب ایراد گرفتند که کشف آمریکا کار آسانی بوده و هر کس که میدانست زمین مدور است میتواندست بطرف مغرب برود که عاقبت خود را به مشرق برساند و تو هم به طرف مغرب رفتی بر حسب تصادف به آمریکا رسیدی.

کریستف کلمب تخم مرغی را از روی سفره برداشت و گفت این تخم مرغ را از درازی روی بشقاب نگاه

حضار هریک تخم مرغ بدست گرفته و روی بشقاب قرار دادند ولی تخم مرغ میافتاد و راست نمیایستاد.

آنوقت کریستف کلمب قدری ته تخم مرغ را شکست و تخم مرغ راست ایستاد.

حضار گفتند اینکه کاری نداشت ما هم میتوانستیم اینکار را بکنیم؟ کریستف کلمب گفت بلی کاری نداشت ولی می‌بایستی قدری فکر می‌کردید!

نظریه دکتر (مرنسکی) آلمانی راجع به معادن الماس نیز نظریه ساده‌ای بود ولی قدری فکر لازم داشت.

تا آن تاریخ آنهایی که برای جستجوی معادن الماس میرفتند همواره الماس را در داخل اراضی جستجو میکردند و هرگز ب فکر آنها نمی‌رسید که الماس را در سواحل دریا جستجو کنند.

طرز استخراج الماس از این قرار بود که معدن‌چیان خاکهای معدنی را در غربال‌های بزرگ می‌شستند و در نتیجه خاکها به آب می‌رفت و الماس‌ها در ته غربال باقی میماند.

دکتر (مرنسکی) ب فکر افتاد که این کاری را که مردم به وسیله آب و غربال می‌کنند، طبیعت از هزارها سال باین طرف بوسیله رودخانه‌های خود می‌کرده. باین معنی که چون در گذشته رودهای بزرگی در آفریقای جنوبی جاری بوده که همگی به دریا می‌ریختند رودهای بزرگ هنگام عبور از اراضی الماس خیز خاکها را با خود شسته و بطرف دریا برده‌اند، و برطبق اصول طبیعی در مصب رودها و سواحل دریا مقدار زیادی از این خاکهای مخلوط به الماس ته‌نشین شده و بنابراین اگر کسی در سواحل آفریقای غربی و خصوصاً در مصب رودهای بزرگ گذشته که امروز خشک شده‌اند جستجو نماید میتواند مقدار زیادی الماس بدست آورد.

ناپلئون می‌گفت که: (نبوغ و استعداد مثل آتشی است که بجان

انسان بیفتد و تا او را نسوزاند دست از او برنمیدارد).

دکتر مرنسکی هم که این نظریه جدید و بدیع را پیدا کرده بود نمیتوانست آرام بگیرد و تصمیم گرفت که در مصب رودهای قدیم آفریقای جنوبی جستجو نماید که ببیند آیا نظریه او صحیح است یا نه؟ از این به بعد زندگی دکتر (مرنسکی) یک فاجعه حقیقی را تشکیل میدهد.

زیرا این مرد که نمی‌خواست راز خود را با هیچ کس در میان بگذارد مدت چندین سال یکه و تنها سواحل آفریقای جنوب غربی را مورد کاوش قرار داد، و گرچه در این سالها از فقر و فاقه و گرسنگی شکنجه‌های بسیار کشید ولی بر او محقق شد که نظریه‌اش صحیح است و در سواحل آفریقای غربی الماس‌های بسیاری یافت میشود که با خاک و سنگ مخلوط می‌باشد و خصوصاً الماس‌های مزبور در سواحل صحرای (نامیب) بیش از نقاط دیگر است.

اگر یک کاشف دیگری بود بمحض پیدا کردن این معدن ساحلی به اداره ثبت معادن رجوع میکرد و آن معدن را بنام خود ثبت می‌نمود که سپس آن را به قیمت گزافی به سندیکای الماس بفروشد.

ولی دکتر (مرنسکی) این کار را نکرد زیرا می‌دانست که اگر خبر کشف یک چنین اراضی الماس خیز بزرگی منتشر شود بلافاصله صدها بلکه هزارها نفر از سکنه آفریقای جنوبی که منتظر وصول این گونه اخبار هستند براه می‌افتند و قسمتی از اراضی معدنی او را تصاحب و یا چپاول خواهند کرد.

ولی (مرنسکی) که سالها در این سواحل بی آب و علف و سوزان گرسنگی خورده و برهنگی کشیده بود نمی‌خواست دیگران را شریک ثروت خود نماید.

در این سالها هنگام جستجوی سواحل صحرای (نامیب) دکتر مرنسکی الماس‌های درشت و زیبایی پیدا میکرد و می‌توانست بهتر به جستجوهای خود ادامه دهد.

ولی گفتیم که در آفریقای جنوبی هیچ کس نمیتواند یک الماس خام بفروشد مگر اینکه بموجب سند اداره ثبت معادن ثابت کند که او صاحب معدن میباشد و الماس خام را در اراضی معدنی خود کشف کرده است و بمحض این که دکتر (مرنسکی) درصدد ثبت معدن خود برمیامد ماجراجویان و معدن‌چیان براه می‌افتادند و اراضی معدنی او را مورد یغما قرار میدادند.

این بود که کماکان با فقر و فاقه زندگی میکرد و وقتی یگانه اسب محبوب او که شریک مسافرت‌های طولانی دکتر (مرنسکی) بوده از فرط گرسنگی و سالخوردگی مرد. دکتر مرنسکی چند روز از گوشت او تغذیه نمود.

باز هم مدت چند سال گذشت و دکتر (مرنسکی) نقشه دقیق معدن خود را که صدها کیلومتر طول و دهها کیلومتر عرض داشت ترسیم کرد و آنوقت بطرف شهر مراجعت نموده و مستقیماً بطرف اداره ثبت معادن رفت و اظهارنامه قانونی رانظیم کرده و به ضمیمه نقشه معدن بمتصدی

ثبت تقدیم نمود و متصدی ثبت نظری بدفتر خود انداخت و همین که دید آن اراضی هنوز بنام کسی ثبت نشده سند مالکیت دکتر (مرنسکی) رانظیم نموده و ده دقیقه بعد باو داد.

در کشوری مثل آفریقای جنوبی که تمام افراد از رئیس دولت گرفته تا جوارو کش خیابان مستقیم و یا غیر مستقیم بتجارت الماس و خرید و فروش معدن علاقه‌مند هستند، این خبر بسرعت برق در اطراف منتشر می‌شود و طبعاً سندیکای الماس زودتر از دیگران مطلع میگردد. برای اینکه هنوز دکتر (مرنسکی) از اداره ثبت معادن خارج نشده بود که متصدی ثبت گوشی تلفن را برداشت و به نماینده (سندیکا) تلفن کرد و گفت شخصی بنام دکتر (مرنسکی) آمده و تمام سواحل صحرای (نامیب) را بنام خود ثبت کرده است.

نماینده سندیکا بدو این خبر را با تردید تلقی کرد با این وصف ده نفر از عمال سندیکا را مأمور نمود که هرطور شده دکتر (مرنسکی) را پیدا کنند و باصطلاح مزه‌دهان او را بفهمند و ببینند که چقدر میخواهد معدن خود را بفروشد ولی از هر طرف که جستجو کردند اثری از دکتر مرنسکی نیافتند.

بالاخره یکی از عمال سندیکا موفق میشود که در یکی از مهمان‌خانه‌های محقر حومه شهر محل اقامت دکتر (مرنسکی) را پیدا نماید، ولی هنگامی که تقاضای ملاقات او را میکند صاحب مهمان‌خانه میگوید که دکتر بمن گفته که من دوازده سال است که خواب راحت نکرده‌ام و

بنابراین تا بیست و چهار ساعت دیگر نباید مرا از خواب بیدار کنید.
عامل سندیکا از این رفتار غیر منتظره دکتر (مرنسکی) حیرت
مینماید و نزد مدیر سندیکا مراجعت کرده و میگوید تصور میکنم که ما
با یک آدم غیرعادی سروکار داریم.

روز دیگر معاون سندیکا بملاقات دکتر (مرنسکی) میرود و برای این
که مزه دهان دکتر را بفهمد میگوید که ما تصمیم داریم که معدن
شناسان خود را برای معاینه معدن شمایفرستیم و اگر الماس در آن یافت
شد حاضریم که تا یکصد هزار لیره آن معدن را از شما خریداری کنیم.

دکتر (مرنسکی) خورجین مندرسی را که زیر تخت خواب بود جلو
می کشد و کیسه‌ئی از آن بیرون آورده و محتویات آن را روی تخت
خواب میریزد و میگوید این سنگ‌های الماسی را که ملاحظه می کنید
در ضمن گردش در آن صحرا از روی تفنن جمع آوری کرده‌ام و با این
که ارزش همین سنگ‌ها یک میلیون است من آن را به عنوان هدیه
دوستانه و بلاعوض به شما تقدیم مینمایم.

وقتی که چشم معاون سندیکا به آن الماس‌های خام افتاد از فرط
حیرت دهانش بازماند برای این که دید در بین آنها حتی الماس به اندازه
یک تخم مرغ نیز یافت میشود و دکتر (مرنسکی) گفت تمام معدن من
در طول صدها کیلومتر پر از همین قبیل الماس‌هاست و اگر باور ندارید
معدن‌شناسان خود را بفرستید که آن اراضی را معاینه کنند.

معاون سندیکا با کمال سرعت خود را به مدیر سندیکا می‌رساند و

آنچه دیده و شنیده بود برای او حکایت می‌کند و می‌گوید اگر گفته این
مرد حقیقت داشته باشد و او بخواهد که الماس‌های معدن خود را
استخراج کند در ظرف شش ماه بهای الماس به کیلویی دو پیشیز خواهد
رسید و سندیکای الماس بکلی ورشکست خواهد شد.

روز دیگر خود مدیر سندیکا به ملاقات دکتر «مرنسکی» آمد و
وقتی نزدیک مهمانخانه رسید دید که یک دسته پلیس اطراف مهمانخانه
را گرفته‌اند از تهاجم مردم به داخل مهمانخانه جلوگیری نمایند برای این
که مردم می‌خواستند وارد مهمانخانه شوند و در خصوص معدن الماسی
که کشف شده از دکتر مرنسکی توضیح بخواهند.

اداره ثبت معادن از ترس مردم درب خود را بسته و اطراف آن پلیس
گذاشته بود برای این که مردم می‌خواستند به اداره ثبت تهاجم نمایند و
نقشه معدن جدید را ببینند.

دکتر مرنسکی در ضمن ملاقات به مدیر سندیکا گفت:

- شما نمی‌دانید که در معدن من چقدر الماس وجود دارد و وقتی که
معدن‌شناسهای خود را فرستادید و آنها زمین را معاینه کردند آنوقت در
این خصوص با یکدیگر صحبت خواهیم کرد.

مدیر سندیکا گفت:

- بنابر تخمین خود شما در آن معدن چقدر الماس یافت می‌شود؟

دکتر مرنسکی گفت:

- به نرخ امروز یکصد هزار میلیون لیره انگلیسی!

مدیر سندیکا هم نظیر معاون خود دچار بهت گردید و فوراً به دفتر خود مراجعت کرده و تلگراف‌هایی برای لندن و پاریس و واشنگتن و استرالیا فرستاد و فوراً چند معدن‌شناس را با هواپیما به صحرای نامیب اعزام داشتند «در آن موقع مسافرت با هواپیما و آن هم در یک صحرای مجهول واقعه تازه و جالب توجهی بود» و معدن‌شناس‌ها مراجعت کرده و گفته دکتر مرنسکی را تأیید نمودند و گفتن که هیچ تردید ندارد که اگر این مرد در صدد استخراج معدن خود برآید نرخ الماس درد نیاید و چه نرخ شیشه تنزل خواهد کرد!

بالاخره سندیکای الماس صاحبان سهام خود را وادار کردند که در این موقع فداکاری بزرگی بکنند و هر طور شده معدن الماس دکتر مرنسکی را خریداری کرده و مانع از استخراج آن گردند و عاقبت بعد از چند هفته گفتگو و رفت و آمد معدن‌شناسان و متخصصین دکتر مرنسکی معدن الماس خود را به بهای سیصد میلیون لیره انگلیسی به سندیکای الماس فروخت به این ترتیب که ۵۰ میلیون آن را نقد و دوپست و پنجاه میلیون آن را به اقساط دریافت نماید برای این که سندیکای الماس نمی‌توانست که سیصد میلیون لیره را نقداً بپردازد.

تا آنجا که ممکن بود نگذاشتند صدای این معامله عجیب و منحصر به فرد در جراید و خبرگزاریها بلند شود. و محضری که این معامله در آن صورت گرفت سیصد هزار لیره استفاده کرد و برای حق‌شناسی یک گلدان طلا به دکتر (مرنسکی) تقدیم نمود.

دکتر مرنسکی با فروش الماس صحرای (نامیب) کار بسیار عاقلانه‌ای کرد برای اینکه اگر خود او در صدد استخراج الماس برمی‌آمد نه فقط با مبارزه سخت و مهلک سندیکا برابر می‌شد بلکه نمی‌توانست از تهاجم هزارها نفر از ماجراجویانی که به طلب الماس به راه می‌افتند جلوگیری نمایند.

زیرا همین که مردم بطور مبهم فهمیدند که سرزمین الماس خیز در کجاست هزارها نفر سفیدپوست و سیاه‌پوست از هر صنف و طبقه به راه افتاده و به عشق تحصیل الماس که نور آن چشمشان را خیره کرده بود مسافتات بعیدی را پیمودند، آنهایی که قدری پول در جیب داشتند به وسیله راه‌آهن خود را به شهر (اسواک‌پوند) و از آنجا به شهر (لونی‌دروخ) رسانیده و سپس راه صحرای (نامیب) را در پیش گرفتند و اگر باز هم پولی در جیب آنها باقیمانده بود، دسته‌جمعی یک اتومبیل قراضه خریداری کرده و صدها کیلومتر را طی نمودند.

دیگران که پول کمتری داشتند در ارابه‌هایی که به وسیله گاو و یا اسب رانده می‌شد سوار شدند و آنهایی که پولی نداشتند سوار پاهای خود گردیده و به راه افتادند.

تمام وسایل نقلیه اعم از وسایل نقلیه موتوری و یا حیوانی در ظرف یک هفته به قیمت گزافی بالا رفت، و قیمت یک اسب برابر قیمت یک خانه رسید و در ضمن یک عده از کسبه چینی و ژاپنی و سیاه‌افریقای و اروپایی نیز مقداری کالا و خصوصاً مواد غذایی و قوطی‌های کنسرو

کهنه تهیه کرده و به راه افتادند که در بیابان به ماجراجویان بفروشد و در بین اشخاصیکه به سوی صحرای الماس روانه شدند فقط این عده بودند که می‌دانستند با جیب پر از پول مراجعت خواهند کرد.

سندیکای الماس که صاحب معدن صحرای (نامیب) شده بود از این تهاجم وحشت نکرد برای اینکه این اولین مرتبه نبود که هجوم ماجراجویان طماع را در هم می‌شکست.

سندیکای الماس همان روزی که معدن را از دکتر مرنسکی خرید از دولت تقاضا کرد که عده زیادی سرباز به مدخل صحرای نامیب بفرستند که مانع از تهاجم ماجراجویان گردند و سربازان دولتی مدخل صحرای (نامیب) را مستحکم کرده بود.

در محلی موسوم به قلعه نولوت ماجراجویان در مقابل لوله مسلسل‌ها و تفنگ‌های سربازان متوقف شدند ولی روزبروز بر شمار آنها افزوده می‌شد و اشخاص جدیدی از عقب به طلب الماس آمده و صفوف ماجراجویان را متراکم‌تر می‌کردند.

چند نفر از نمایندگان سندیکای الماس خواستند که به وسیله خطابه و اندرز این افراد طماع را منصرف کنند و به آنجا بفهمانند که اگر الماس صحرای (نامیب) استخراج شود همگی ورشکست شده و از بین خواهند رفت و فرضاً آنها یک خروار الماس در آن صحرا جمع‌آوری نمایند به دو پول سیاه نخواهد ارزید.

ولی این مردم که به طمع تحصیل ثروت هفته‌ها گرسنگی و تشنگی

خورده و بیابانگردی کرده بودند نمی‌توانستند که به رموز نظریات اقتصادی کارشناسان پی ببرند.

بالاخره یک روز صبح صبر و شکیبائی عشاق ثروت به نهایت رسید و کاردها و ششلول‌های بزرگ و کوچک را آماده کردند که هر طور شده سربازان دولتی را از پیش پای برداشته و وارد صحرای (نامیب) گردند. یکی از افسرها خواست باز هم با پند و اندرز ماجراجویان را وادار به بازگشت کند ولی به ضرب یک گلوله ششلول به قتل رسید و این واقعه به منزله فرمان حمله ماجراجویان تلقی شد و به هیئت اجتماع به سربازان دولتی حمله‌ور گردیدند.

سربازان دولتی هم چاره را منحصر به فرد دیده و شلیک نمودند و عده زیادی کشته و مجروح از ماجراجویان روی زمین افتاد و ناچار عقب‌نشینی کردند.

تا سه روز آرامش برقرار بود و فرمانده سربازان دولتی که می‌دانست کشتن مردم بلادفاع برای یک سرباز هیچگونه افتخاری ندارد بلکه برعکس موجب ننگ و بدنامی است، آه تسلائی از دل برکشید ولی روز چهارم خیر آوردند که ماجراجویان به قول متخصصین، از جناح حمله کرده‌اند یعنی صحرای نامیب را دور زده و از شمال وارد صحرا شده‌اند و اکنون صدها نفر از آنها مشغول کاوش الماس هستند.

بلافاصله به نیروی موتوریزه و سوارنظام و گردان شترسوار امر شد که به فوریت ماجراجویان را از صحرای (نامیب) بیرون کنند و در صورت

مقاومت همگی را به قتل برسانند.

در خلال این احوال که قوای دولتی مشغول بیرون کردن ماجراجویان از صحرای (نامیب) بودند در پایتخت یعنی در شهر (یوهانسبورگ) اتفاقات سیاسی بزرگی افتاد و جراید مخالف دولت قتل عام قلعه (فولوت) را دستاویز قرار داده و به دولت حمله کرده و کابینه را ساقط نمودند و کابینه دیگری روی کار آمد ولی در کابینه جدید هم قسمت اعظم از وزراء جزو صاحبان سهام سندیکای الماس بودند و منافع سندیکا را بر منافع ماجراجویان ترجیح می دادند!

در این قیل و قال و کشتار، تنها دکتر (مرنسکی) بود که توجهی به جریان حوادث نداشت و در شهر (یوهانسبورگ) عمارت مجللی را خریداری کرده و شب و روز اوقات خود را به مطالعه و یا صحبت با دانشمندانی که از تیپ او بودند می گذرانید.

خلاصه سندیکای الماس عاقبت به زور پول و سرنیزه صحرای (نامیب) را از وجود ماجراجویان پاک کرد و اطراف این صحرا را چه از طرف خشکی و چه از طرف دریا سیم‌های خاردار کشید و برج‌ها و پاسگاه‌های مخصوصی ساخت که دائماً در آن نگهبان هست و به علاوه یک دسته نیروی موتوریزه همواره در صحرا گردش می کنند.

با این وصف نیروی جاذبه الماس بقدری زیاد است که هنوز ماجراجویان از امید تحصیل ثروت در این صحرا صرف نظر نکرده‌اند و کسانی هستند که پیه کشته شدن و از گرسنگی و تشنگی مردن را به تن

مالیده و خود را به این صحرا می‌رسانند، ولی نود و نه درصد و بلکه صددرصد گرفتار می‌شوند و یا از گرسنگی و تشنگی می‌میرند و لاشه آنها متلاشی شده و استخوانهای آنان روی اراضی الماس خیز باقی می‌ماند.

بر طبق قانونی که در افریقای جنوبی به تصویب رسیده هر کس بدون اجازه مخصوص سندیکای الماس در آن طرف سیم‌های خاردار صحرای (نامیب) یعنی در داخل این صحرا زنده دستگیر شود مستوجب اعدام است و اگر نگهبانان به طرف او شلیک کنند و به قتل برسد خون او هدر رفته و هیچ کس در صدد تحقیق بر نمی‌آید که او کیست و برای چه در آن صحرا پیدا شده است.

فصل چهارم

سروان (ت) که مطالب مندرجه در فصل سوم این کتاب را برای من حکایت کرد یک روز مرا به آقای (ل) معرفی نمود. آقای (ل) یکی از ثروتمندان بزرگ افریقای جنوبی است که دارائی خود را از راه تجسس الماس به دست آورده و با ثروت گزافی که دارد هر وقت که به لندن می‌آید در یکی از مهمانخانه‌های درجه دوم سکونت اختیار می‌نماید.

یک روز به شوخی به آقای (ل) گفتم: -

آقا من خیلی میل داشتم که به افریقا و یا استرالیا بروم و شانس خود را در جستجوی الماس آزمایش نمایم و ببینم که آیا من هم می‌توانم از این راه ثروتی تحصیل کنم.

آقای (ل) گفت: -

البته می‌دانید که امروز دیگر مثل ایام گذشته نیست که هر کس یک جامه‌دان به دست گرفته و با خورجینی روی دوش انداخته و راه اراضی الماس‌خیز را پیش بگیرد و بعد از چند سال و با چندین ده سال با ثروت سرشار مراجعت کند.

گفتم: -

از این موضوع مطلع هستم. و می‌دانم که امروز دوره اتومبیل و خصوصاً هواپیما است به این وصف بی‌میل نبودم که من هم مثل دیگران خود را در این ماجرا می‌انداختم و شاید چیزی نصیب من می‌شد.

آقای (ل) مدت یک دقیقه سکوت کرد و بعد سر برداشت و گفت:

- آقای لتر ... این نکته را بدانید که سعادت در ثروت نیست و ای بسا ثروتمندانی هستند که با وجود پول دارائی بسیار خود بسیار خود را بدبخت می‌بینند و بطور کلی پول و ثروت تا وقتی در نظر انسان دارای قدر و ارزش است که انسان به آن دسترسی ندارد و همین که پول به دست انسان رسید یک چیز بی‌اهمیت جلوه می‌کند.

از آن گذشته ثروتی که در زمان پیری و بعد از طی دوره جوانی به

انسان رسید لذتی ندارد.

گفتم چطور؟

آقای (ل) گفت: -

من در سن بیست‌سالگی و در بحبوحه جوانی برای تحصیل ثروت از

راه جستجوی الماس به افریقای جنوبی رفتم و مدت چهل سال ... آری مدت چهار بهار ... و چهل تابستان ... و چهل پائیز ... و چهل زمستان رنج بردم و گرسنگی کشیدم و صدمه دیدم تا در سن شصت‌سالگی ثروت نصیب من شد و اکنون که ثروتمند شده‌ام و می‌بینم که هیچ لذتی از ثروت خود نمی‌برم از خود می‌پرسم که پس من آن همه مصائب و متاعب را برای چه تحمل کردم. آیا باور می‌کنید که در نتیجه چهل سال تحمل بدبختی من امروز اصولاً راحتی و خوشی را فراموش کرده‌ام؟ آیا باور می‌کنید که بر اثر چهل سال گرسنگی و تشنگی و تیره‌روزی و این که هر شب روی زمین و یا روی یک گونی مندرس می‌خوابیدم امروز دیگر نمی‌توانم که روی خوابگاه حریر و اطلس بخوابم در صورتی که بضاعت من بقدری است که می‌توان لحاف‌های مرواریددوز پتوهای پوست سمور و قاقم روی خود بیندازم؟

آیا باور می‌کنید که بر اثر چهل سال گرسنگی من امروز حتی رغبت نمی‌کنم که یک غذای چرب و لذیذ بخورم و غذای من منحصر به سوپ ساده و مقداری نان و قدری سالاد و سبزی است؟

آری معده من به کلی عادت خوردن غذاهای چرب و لذیذ را از دست داده و دیگر نمی‌تواند یک غذای بوقلمون و یا گوشت شکار را تحمل نماید.

روزی که من بیست ساله بودم و به سوی صحرای الماس رفتم قلب من از مشاهده چشم‌های فریبنده یک دوشیزه زیبا می‌تپید و چهل سال

رنج و بدبختی که سالخوردگی هم مزید آن گردید به کلی آتش قلب مرا خاموش کرد، و امروز مشاهده یک زن زیبا با مشاهده یک درخت کهنسال و یا یک دیوار خرابه برای من هیچ تفاوتی ندارد.

افسوس ... که بعد از چهل سال اکنون که ثروتمند شده‌ام می‌بینم که عمر من بیهوده تلف شده و حالا فهمیده‌ام که سعادت حقیقی در یک زندگی ساده است که عواید آن هرگز از حد متوسط تجاوز ننماید و شخص با یک کار منظم و همیشگی معاش خود را تأمین کند و از لذائذ متوسطی که در همان زندگی کوچک وجود دارد برخوردار گردد.

من در سال ۱۸۸۱ میلادی در همین شهر (یعنی لندن) متولد شدم و در سال ۱۹۰۱ به طرف صحرای الماس به راه افتادم.

آن موقع به طوری که گفتم بیست سال از عمر من می‌گذشت و از لحاظ ثنوری و آنهم بر اثر خواندن سیاحت نامه جویندگان الماس قدری از وضع تجارت الماس و طرز یافتن آن اطلاع داشتم.

اگر شما خیال بکنید که تقریباً نیم‌قرن قبل از این وضع جویندگان الماس راحت بود و به سهولت نائل به تحصیل ثروت می‌گردیدند اشتباه کرده‌اید، زیرا حتی در آن موقع شرکت‌های بزرگ الماس تشکیل شده بود و اراضی الماس خیز را از دست خرده مالکین بیرون آورده و به خود اختصاص داده بودند.

البته شرکت‌های مزبور همگی معادن الماس خود را استخراج نمی‌کردند که مبادا نرخ الماس تنزل نماید ولی با خرید آن اراضی مانع

از این می‌شدند که ماجراجویانی چون من به الماس دسترسی پیدا کنند و تحصیل ثروت نمایند.

تحصیل ثروت نمایند.

بهر حال بعد از ورود به افریقای جنوبی چند لیره‌ئی که درجیب داشتم به سرعت خرج شد با این وصف برای جستجوی الماس درزمین‌هائی که هنوز تحت تصرف شرکت‌ها درنیامده بود براه افتادم ولی الماسی نصیب من نشد و درعوض چند معدن مس و قلع و حتی یک معدن کوچک طلا پیدا کردم.

متأسفانه فقر و فاقه و فقدان سرمایه اجازه نمیداد که معادن مس و قلع را مورد استخراج قرار بدهم و بهمین جهت معادن مزبور را با بهای خیلی ارزان بشرکتهای بزرگ میفروختم که از گرسنگی نمیرم.

بعد از چند سال اقامت در کشور (ترانسوال) واقع در افریقای جنوبی از سکونت در آن مملکت خسته شده و به افریقای غربی آلمان مسافرت کردم و یک روز باتفاق یکی از کارمندان دولتی افریقای غربی آلمان بوسیله ارباب اسبی مسافرت می‌کردیم و خط سیر مسافرت ما از کنار صحرای معروف (نامیب) بود.

مقارن ظهر مختصری غذای خود را خوردیم (چون آذوقه و آب ماباتمام رسیده بود) و کارمند مزبور درون ارباب و من زیر ارباب خوابیدیم و

تا وقتی که حرارت آفتاب تنزل نکرد از خواب بیدار نشدیم.

یک وقت فهمیدم که کارمند مزبور مرا بیدار میکند و میگوید برخیزید که برویم و وقتی که من از جا برخاستم در کنار خود یک تکه سنگ دیدم و بلافاصله متوجه گردیدم که این سنگ دارای تمام خصوصیات معدن الماس است یعنی علائم و آثار آن نشان میدهد که الماس دارد.

بمحض مشاهده آن سنگ طوری بسرعت از جا برخاستم که سرم به ارابه خورد و سنگ را بکارمند آلمانی (زیرا او یکی از کارمندان آلمانی افریقای غربی آلمان بود) نشان دادم و گفتم: -

خوب است که امشب در همین صحرا بمانیم و فردا صبح با دقت این صحرا را بازرسی کنیم زیرا این سنگ برحسب تصادف این جانیفتاده و قطعاً سنگ‌های دیگری از همین قبیل در این اطراف هست و اگر نظایر این سنگ‌ها را پیدا کنیم ثروتمند خواهیم شد.

ولی کارمند مزبور از روی بی‌اعتنائی شانه‌ها را بالا انداخت و ویژه آنکه در آن صفحات معروف شده که جویندگان الماس مالیخولیائی هستند و حتی هنگامی که در کوچه راه می‌روند خیال می‌کنند که سنگ‌های الماس را پیدا کرده و یا خواهند کرد.

این بود که کارمند آلمانی توجهی بگفته من نکرد و گفت: -

اگر من و شما تافردا در این صحرا بمانیم از گرسنگی و بطور حتم از تشنگی تلف خواهیم شد.

زیرا بدون شک از گرسنگی و تشنگی تلف می‌شوم و در آن صورت چه فایده دارد که من یک صحرای الماس پیدا کنم و از گرسنگی و تشنگی روی گنج خود بمیرم.

و فقط بعد از سی سال دیگر متوجه شدم که من آن روز اشتباه نکرده بودم زیرا دکتر (مرنسکی) معروف در همان صحرا موفق بیافتن الماس شد و معدن خود را به سیصد میلیون لیره انگلیسی فروخت.

بعد از آن من به جستجوی خود ادامه دادم و موفق شدم که یک معدن الماس پیدا کنم، ولی هنگامی که معدن خود را تجدید حدود کرده و باداره ثبت معادن رفتم که سند مالکیت خود را بگیرم با کمال تاسف مطلع شدم که آن معدن سابقاً بنام یکی از شرکتهای بزرگ ثبت رسیده است.

این واقعه بشدت مرا متأثر کرد و مصمم شدم که هر طور شده قدری پول جمع آوری نموده و با اروپا مراجعت کنم. برای حصول این منظور ب فکر حاشیه صحرای نامیب که یک روز باتفاق آن کارمند آلمانی در آنجا سنگ الماس یافته بودم افتادم و بیکی از شرکتهای مراجعه کرده و گفتم: -

من سرزمین سراغ دارم که از لحاظ داشتن الماس فوق‌العاده جالب توجه است و حاضریم که این سرزمین را بشمانشان بدهم مشروط براین که حق الزحمه خوبی بمن بدهید.

ولی شرکت الماس یا به جهت این که حرف مرا باور نمی‌کردند و یا

از این لحاظ که میخواستند مفت و مسلم نشانی آن اراضی را از من بگیرند. حاضر نبودند که بامن قراردادی ببندند و با وعده‌های امروز و فردا من را معطل میکردند.

بالاخره بر من مسلم شد که آنها نمی‌خواهند که با من قرارداد ببندند که مبادا ناچار شوند حق‌الزحمه خوبی بمن بدهند و بعد از اطلاع از این موضوع تصمیم گرفتم که از گرسنگی بمیرم و هرگز زمین الماس خیزی را که پیدا کرده بودم به آنها نشان ندهم.

آنوقت برای ادامه معاش کلبه‌ای در صحرا ساختم و شروع به تربیت گوسفند و بز کردم و شرکت الماس که بر اثر اظهارات من به طمع افتاده بود و سدهیست را برای بازرسی اراضی فرستاد ولی خوشبختانه گذار هیچ یک از این هیئت‌ها بحاشیه صحرای (نامیب) یعنی ضلع شرقی آن که درست نقطه مقابل معدن دکتر مرنسکی بود نیفتاد و آن زمین را پیدا نکردند.

آنگاه دونفر نماینده پیش من فرستادند و گفتند اگر شما حاضر باشید معدنی را که کشف کرده‌اید بما نشان بدهید (بشرط این که توقع شما کم باشد) ما حق‌الزحمه شما را خواهیم داد.

ولی من دندان روی جگر گذاشته جواب منفی دادم زیرا مشاهده کردم بعد از سالها رنج و زحمت اینها می‌خواهند نتیجه زحماتم را مفت و مسلم و یا به مبلغ مختصری از چنگ من بیرون بیاورند.

از آن پس دیگر کسی بسراغ من نیامد و من در آن صحرا بیکه و تنها

با گوسفندها و بزهای خود زندگی میکردم، و چون مرد قانعی بودم و خرج گزافی نداشتم براحتی زندگی می‌نمودم ولی خیال آن معدن الماس و این که من صاحب چنین معدنی هستم و نمیتوانم آن را استخراج کنم مرا راحت نمیگذاشت.

از آن گذشته احساس میکردم که بتدریج روشنائی چشم من کم میشود و اشیاء را خوبی نمی‌بینم.

بدون اینکه زیاد بشما دردمر بدهم میگویم که در آن هوای گرم و آفتاب سوزان بیماری چشم من شدت کرد و بالاخره روزی آمد که من هیچ چارا نمیدیدم.

نوکری داشتم که از اهالی بومی همان صفحات بود و از وقتی که گوسفندها و بزهای من فراوان شده بودند او وظیفه چوپانی را انجام میداد و همین که دانست که من دیگر جائی را نمی‌بینم و بکلی نابینا شده‌ام یک روز صبح گله گوسفند و بز را از آغل بیرون برد و مقداری پول نقد مرا دزدیده و دیگر اثری از او و گوسفندها نمایان نشد.

من بیکه و تنها و با چشمهای نابینا در کلبه خود افتاده و خود را برای مرگ آماده نموده بودم که در این اثنا بر حسب تصادف دکتر (ویلسون) انگلیسی ساکن شهر وین‌دوک (از شهرهای افریقای جنوبی) که از آن صحرا میگذشت مرا پیدا کرد و شرح حال مرا شنید و خیلی دلش برای من سوخت و چشمهای مرا مورد معاینه قرار داده و گفت چشم شما آب مروارید آورده و اگر صدسال پیش شما مبتلا باین مرض می‌شدید

بیماری شما علاجی نداشت ولی امروز عمل کردن آب مروارید مثل آب خوردن آسان است و چشم‌پزشکان در ظرف چند روز چشم شما را معالجه می‌کنند و دوباره چشم‌های شما بینا خواهد شد.

دکتر (ویلسون) مرا در اتومبیل خود نشانید و بشهر وین دوک برد و در آنجا مرا به چشم پزشکی سپرد و مخارج معالجه چشم مرا تقبل کرد و بعد از چند هفته من با چشم‌های بینا از بیمارستان چشم خارج شدم.

از آن به بعد اقبال من که مدت مدیدی خوابیده بود بیدار شد و بهر طرف که رو می‌کردم موفقیت نصیب من می‌گردید و در چند مقاطعه شرکت نموده و پول خوبی تحصیل کرده و بطرف اراضی بکری که سالها مورد نظر من بود روان شده و شروع به استخراج الماس کردم و سندیکای الماس که دانست من می‌خواهم با او رقابت کنم معدن مرا خریداری کرد و چون من نمی‌خواستم اراضی خود را ارزان بفروشم علاوه بر قیمت اراضی چهارهزار سهم از سهام سندیکای الماس را نیز بمن دادند و بالاخره به آرزوی خود رسیده و ثروتمند شدم.

ولی افسوس که خیلی دیر شده بود و امروز با این که من ثروتمند هستم نمیتوانم از ثروت خود استفاده نمایم زیرا به قناعت معتاد شده‌ام و بعد از سن شصت سالگی انسان نمیتواند عادت یک عمر خود را عوض کند.

اکنون محل اقامت من افریقای جنوبی است و خیلی کم به لندن می‌آیم و گرچه در آنجا یک عمارت زیبا و چند نوکر و کلفت دارم ولی

زندگی آمیخته بلوکس و تجمل مرا ناراحت میکند و هنگامی که وارد عمارت قشنگ خود می‌شوم مثل این است که لباس بی‌قواره و گشادی پوشیده باشم که با اندام من جور نمی‌آید.

من جوانی و نشاط و عشق و صحت مزاج خود را فدا کرده و در عوض پول تحصیل کردم و امروز که باین معامله فکر میکنم می‌بینم که مغبون شده‌ام زیرا مجدداً بشما عرض کنم که پول ناوقتی برای انسان ارزش دارد که دور از دسترس آدم باشد و همین که پولدار و ثروتمند شدید دیگر ثروت برای شما جلوه و قدر و منزلتی ندارد.

فصل پنجم

آقای (استن) یکی از کارآگاهان معروف سندیکای الماس است که همواره ماموریت‌های بزرگ را به او واگذار می‌نمایند و وظیفه این شخص برخلاف معدن شناسان این نیست که به اراضی الماس رفته و چند و چون آنها را بازرسی نماید. بلکه این شخص موظف است که مانع از این شود که قاچاقچی‌ها در معادنی که متعلق بدیگران است دستبرد بزنند و الماس‌های خام آن معادن را سرقت کرده و در بازارهای مختلف بوسیله همدستان خود بفروش برسانند.

روزی که آقای (استن) برحسب توصیه دوستان و آشنایانی که من در بازار الماس لندن پیدا کرده بودم بملاقات من آمدم، من یک جعبه

سیگار و یک بطر آشامیدنی در دسترس او گذاشته و از او تقاضا کردم که بعضی از خاطرات خود را (و در صورت امکان خاطرات جدید خود را) برای من حکایت کند.

آقای (استن) بعد از این که گلوئی ترکرد به من گفت:

- هروقت که الماس قاچاق در بازارهای لندن و یاسایر بازارهای اروپا یافت می‌شود ما اول بسراغ متخصصین تراش الماس که قسمت مهمی از آنها ساکن هلند و بلژیک هستند می‌رویم زیرا آنهائی که الماس خام را از معادن دیگران سرقت می‌نمایند نمیتوانند آن الماس را در بازار بفروش برسانند ولی وقتی که الماس تراشیده شد و بصورت الماس تجارتي درآمد در آن صورت آب کردن آن الماس ها در بازار برای آنها سهل می‌شود. چندماه قبل از این بما اطلاع رسید که از طریق قاچاق مقداری الماس وارد بازار شده و بفروش رسیده که بعضی از آنها کوچک و بعضی دیگر بزرگ بوده‌اند.

ما بر طبق روش همیشگی خود برای این که بدانیم این الماس‌ها از کجا آمده به متخصصین تراش الماس در هلند و بلژیک مراجعه کردیم ولی آنها جواب درستی بماندادند و علتش این است که از چندی به این طرف متخصصین تراش الماس با بازار لندن مناسبات خوبی ندارند بدلیل این که بازار لندن دیگر مثل گذشته مقدار زیادی الماس به آنها نمیدهد که بتراشند. و آنها هم که بالاخره باید نان بخورند ناچار هستند که از قاچاقچی‌ها الماس گرفته و بتراشند و اگر بما بگویند که الماس‌های خام

از کجا به آنها میرسد بمنزله آن است که بدست خود نان خویش را قطع کنند.

باری یکی از نمایندگان ما در هلند یک دانه الماس درشت از نوع برلیان را برای مافرستاد و گفت این الماس بطور قاچاق در بازار هلند فروخته شده و مبدأ آن نامعلوم است.

ما بلافاصله الماس مزبور را برای تجزیه به لابراتوار فرستادیم و متخصصین شیمیائی ما بعد از تجزیه الماس گواهی دادند که الماس مزبور از جنس الماسهای صحرای (نامیب) می‌باشد.

وصول این خبر موجب اضطراب مدیران سندیکای الماس شد زیرا الماس خام از صحرای (نامیب) سرقت شده بود در صورتی که اگر از صحرای دیگری سرقت می‌گردید ما اینطور مضطرب و متوحش نمیشدیم. برای اینکه صحرای (نامیب) غنی‌ترین اراضی الماس خیز دنیا است و اگر دزدها و قاچاقچی‌ها به آن اراضی دست پیدا کنند درآمد کمی می‌توانند که نرخ الماس را در بازار الماس و تمام بازارهای الماس دنیا بشکنند.

مدیران سندیکای الماس بعد از این واقعه تشکیل جلسه داده و مرا بحضور پذیرفتند. و گفتند که شما باید بلافاصله به افریقای جنوبی مسافرت کنید و بفهمید که قاچاقچیان الماس چه کسانی هستند و چگونه راه بصحرای (نامیب) پیدا کرده‌اند و دیگر لازم نیست بشما سفارش کنیم که فوق‌العاده با احتیاط باشید برای اینکه کوچکترین

بی‌احتیاطی سبب سوختن قاچاقچی‌ها می‌شود و کارهای خود را متوقف نموده و موکول بوقت دیگری می‌کنند بدون اینکه ما از اسلوب کارهای آنها مطلع شده باشیم، و حال آنکه در اینگونه مواقع آنچه اهمیت دارد از دست رفتن یک و یا چند الماس نیست بلکه باید فهمید که اسلوب کار قاچاقچیان چگونه است که نتوانند در فرصت مقتضی آن اسلوب را برای سرقت الماس خام مورد استفاده قرار بدهند.

بمحض اینکه من وارد افریقای جنوبی شدم اول کاری که کردم این بود که خواستم بفهمم قاچاقچی‌ها از چه راهی وارد صحرای (نامیب) شده‌اند.

راه ورود به صحرای نامیب دوتا است که یکی راه خشکی و دیگری راه دریائی می‌باشد و کسانی که بخواهند از راه خشکی وارد صحرای (نامیب) بشوند می‌بایست از کشور (آنگولا) که متعلق به پرتغال است خود را بصحرای (نامیب) برسانند.

کشور (آنگولا) در افریقای جنوبی گرچه بهیچوجه الماس ندارد ولی مبدأ حرکت تمام کسانی است که بخواهند برای جستجوی الماس بطرف صحرای (نامیب) و سایر مناطق الماس خیر افریقای جنوبی بروند، و بهمین جهت ما یک عده عمال زبردست در کشور (آنگولا) گماشته‌ایم که همواره مواظب رفت و آمد جویندگان الماس و ماجراجویان و دانشمندان هستند.

زیرا چه بسیار از دانشمندان که بقصد تفحصات علمی کاروانی

تشکیل داده و براه می‌افتند در صورتی که هدف اصلی آنها بدست آوردن الماس است.

ولی عمال ما در (آنگولا) که کاملاً مواظب بودند هیچ چیز غیر عادی ندیدند و چون هیچ واقعه غیر عادی ندیده بودند دلیل بر این بود که هیچ کس از راه خشکی بطرف صحرای (نامیب) نرفته است.

آنوقت در صدد افتادم که ببینم آیا کسی از راه دریا توانسته که خود را بصحرای (نامیب) برساند یا نه؟

برای تحت نظر گرفتن سواحل (نامیب) ما در شمال و جنوب آن صحرا چندین پست دریائی و نظامی گماشته‌ایم و این پست‌ها در تمام فصول سال میدانند که چه کشتی‌ها و یا زورق‌ها و کرجی‌های بادبانی و یا موتوری بطرف صحرای (نامیب) رفته است.

و بمحض این که یک کشتی و یا کرجی اعم از موتوری و یا شرعی بطرف صحرای (نامیب) براه می‌افتد کشتیهای سریع‌السير و مسلح ما که از نوع سفاین توپدار هستند و باموتور (دیزل) حرکت میکنند. آنها را تعقیب می‌نمایند که مبادا در سواحل (نامیب) پیاده شوند و علاوه بر این در تمام فصول سال یک عده قایق موتوری در طول سواحل صحرای (نامیب) کشیک میدهند و میروند و می‌ایند که کسی به سواحل آن صحرا نزدیک نشود.

در بسیاری از اوقات مه فوق‌العاده متراکمی آنها و سواحل صحرای (نامیب) را می‌پوشاند و اتفاق افتاده که قایقهای موتوری قاچاقچیان

توانسته‌اند با استفاده از این مه دریکی از سواحل صحرای (نامیب) پیاده شوند ولی همین مه که وصول آنها را بصحرای (نامیب) تسهیل میکند باعث هلاک آنها می‌گردد، زیرا در بازگشت بواسطه وجود مه قایق خود را در ساحل گم می‌کنند، و نمیتوانند خود را به آن برسانند و سوار شده و مراجعت کنند. و هرگاه در خود صحرا توقف نمایند تا وقتی که مه برطرف گردد بچنگ گشتی‌های موتوری و یا شترسوار ما خواهند افتاد و این در صورتی است که اصولاً قبل از وصول به ساحل صحرای (نامیب) قایق آنها باخته سنگ‌های زیر دریائی خطرناکی که در سواحل (نامیب) هست تصادم نماید و غرق نشود که در آن صورت اصلاً بصحرای (نامیب) نخواهند رسید.

آنگاه به کوچ‌نشین کاپ که امروز معروف به کشور (کاپ) و در افریقای جنوبی واقع است رفتم که ببینم آیا در آنجا قاچاق چیان تشکیلاتی دارند که بدان وسیله الماسهای صحرای (نامیب) را سرقت کنند ولی بزودی دانستم که قاچاق چیان مدت مدیدی است که سرزمین (کاپ) را ترک کرده‌اند، و آخرین کسی که میخواست در آنجا وسائلی تهیه کرده و برای سرقت الماس برود سه سال قبل دستگیر شد.

وقتی که تحقیقات من از هر طرف مصادف باشکست شد آن وقت نسبت به قراولان و مستحفظین صحرای نامیب ظنین شدم و تصور کردم که خود نگهبانان هستند که الماس‌های صحرای (نامیب) را سرقت می‌کنند. ولی تحقیق مختصری بمن ثابت کرد که نگهبانان صحرای

الماس که بعضی از آنها دارای واحدهای موتوریزه هستند و بعضی دیگر شترسوار میباشند و بالاخره یک دسته دیگر دارای هواپیما هستند و مرتباً از فراز صحرای الماس پرواز می‌کنند مرتکب سرقت نشده‌اند.

آنگاه از افسرانی که سمت فرماندهی مستحفظین صحرای الماس را دارند تقاضا کردم که صورت کسانی را که در سالهای اخیر و برحسب اجازه سندیکای الماس برای بازدید صحرای (نامیب) آمده‌اند بمن نشان بدهد ولی وقتی که صورت را آوردند مشاهده کردم که از هزار و چهارصد فقره تقاضای ورود به صحرای (نامیب) فقط چهار فقره آن در سالهای اخیر پذیرفته شده و یکی از چهار نفر که برحسب موافقت سندیکای الماس صحرای (نامیب) را دیده مارشال (اسموتز) معروف نخست وزیر افریقای جنوبی است و سه نفر دیگر هم اشخاصی از همین شأن و مقام هستند یعنی کسانی میباشند که اصلاً تصور نمیرود که مبادرت به قاچاق الماس نمایند.

روز بعد، در حالی که با فرمانده مستحفظین صحرای الماس در اطاق دفتر او نشسته و نزدیک ظهر یک گیلان ویسکی با آب گازدار صرف میکردیم یکی از مباشرین سیاه‌پوست وارد شد و فرمانده نگهبانان که او را دید گفت آقای (جیم) .. برای چه شما امروز آمده‌اید؟ .. مگر نمیدانید که امروز نوبت شما نیست و دیگران باید برای گرفتن آذوقه بیایند؟

(جیم) که سمت مباشرت و کاربردازی یک دسته از کارگران بومی

را دارد که در صحرای الماس کار میکنند (وطرز اداره کردن این کارگران هم دارای تفصیل خاصی است) گفت آقای فرمانده اگر من امروز آمده‌ام برای دریافت آذوقه نیست بلکه برای این است که می‌خواستم یک واقعه عجیبی را باطلاع شما برسانم؟

فرمانده نگهبانان گفت آن واقعه چیست؟ (جیم) گفت در حدود سه چهارماه است که روزهای مه‌آلود کارگران بومی در بعضی از مناطق ساحلی بکنار دریا نزدیک نمیشوند و میگویند در این روزها کنار دریا صدای غولها و دیوها شنیده می‌شود. فرمانده نگهبانان که میدانست کارگران بومی عموماً خرافاتی هستند قه‌قه‌قه خندید ولی مباشر سیاه‌پوست که بنام (جیم) خوانده می‌شد گفت آقای فرمانده نخندید برای اینکه خود من هم در روزهای مه‌آلود صدای غولهای و دیوها را در بعضی از مناطق شنیده‌ام و خیلی غریب است که این صدا گاهی شبیه به سوت کشتی و زمانی شبیه بصداهایی است که از رادیو بیرون می‌آید...

از شنیدن این حرف من گوشها را تیز کردم زیرا صدای سوت کشتی اگر در سواحل صحرای (نامیب) شنیده شود دلیل بر این است که یک کشتی قاچاقچی خود را بسواحل این صحرا نزدیک کرده. ولی این کشتی چگونه توانسته است که خود را از نظر قراولان دریائی ما پنهان بدارد؟ و فرضاً از نظر قراولان دریائی پنهان ماند چگونه توانسته است که خود را از نظر هواپیماهای گشتی ما که هر روز در ارتفاع کم بالای صحرا و سواحل پرواز می‌کنند پنهان کند؟

بلافاصله از سندیکا اجازه گرفتم که وارد صحرای نامیب شوم و ضمناً به خلبانان خود دستور دادیم که خصوصاً منطقه ساحلی صحرای (نامیب) را زیاده‌تر در مدنظر بگیرند.

آقای لتر.. تا آن روز من حاشیه ساحلی صحرای (نامیب) را که معدن اولیه دکتر (مرنسکی) بود ندیده و نمیدانستم که در آنجا چه گنج‌هایی خوابیده و باور کنید که در این نوار ساحلی و در طول ده‌ها کیلومتر نقاطی یافت میشود که پراز الماس است و همین قدر کافی است که شما خم بشوید و خاک‌های صحرا را در جیب خود بریزید و به منزل بیایید و از وسط خاک‌ها دانه‌های الماس را تادرستی یک تخم کبوتر پیدا کنید.

آری یک چنین گنج‌گرانبهائی در آن صحرا خوابیده که اگر مورد استخراج قرار بگیرد در ظرف یک ماه قیمت الماس را در جهان تا درجه صفر تنزل میدهد.

خیلی بشما در دسر نمیدهم و همین قدر میگویم که بعد از ورود به حاشیه آن صحرا تصمیم گرفتم که با کارگران بومی زندگی بکنم تا بدانم که در روزهای مه‌آلود آنها صدای غولان و دیوان را از کدام طرف می‌شنوند.

در یکی از روزها که مه‌آفاق را فرا گرفته بود و انسان تا پنج قدمی خود را نمیدید. براهنمائی کارگران بومی بسواحل نزدیک شدیم و آنها نقطه‌ای را بمن نشان داده و گفتند که صدا از آنطرف می‌آید و من هرچه به آنها

گفتم که با من همراهی کنید نپذیرفتند و اظهار کردند که ما از دیوها و غولها می‌ترسیم.

این بود که من به تنهائی روانه شدم و برای اینکه راه را گم نکنم قطب‌نمای خود را بدست گرفتم و ناگهان صدائی شبیه بسوت کشتی در وسط مه بگوش من رسید و بعد جملات و عبارات طنزین اندازی را شنیدم که شبیه بزبان انگلیسی نبود و احساس کردم که شبیه به زبان آلمانی است و معلوم شد که در آن ناحیه غولها و دیوها با زبان آلمانی با یکدیگر صحبت می‌کنند.

روز دیگر هوا صاف شد و فضا از وجود مه پاک گردید، و من بهمان نقطه ساحلی آمده و بادوربین پهنه دریا را از مدنظر گذراندم و لی در روی آب حتی یک خاشاک دیده نمیشد. هرچه گوش فرا دادم صدائی نشنیدم و چند روز از این واقعه گذشت و مجدداً مه غلیظی سواحل صحرای (نامیب) را از نظر پوشانید.

این دفعه باتفاق یکی از همکاران خود و مسلحانه بطرف ساحل رفتیم و درنقطه مخصوص نشسته و بصداهای اطراف گوش فرا دادیم ولی صدائی شنیده نمیشد.

مقارن ظهر مجدداً صدای سوت خفیفی بگوش رسید و باز صدائی که فوق‌العاده شبیه به زبان المانی بود شنیده شد و من که بادقت هرچه تمامتر باین صدا گوش میدادم می‌فهمیدم که صدا از طرف دریا می‌آید.

دیگر برای من هیچ تردید باقی نماند که یک قایق بخاری و یا

موتوری در دریا و نزدیک ساحل هست. ولی حیرت می‌کردم که چطور شده این قایق توانسته که خود را از خط محاصره دریائی صحرای (نامیب) عبور بدهد و خویشتن را بنزدیکی ساحل برساند.

زیرا گرچه آن روزها مه آلود بود، ولی بعد از بیست و چهار ساعت که مه متفرق می‌گردید این قایق ناچار بنظر کشتی‌های دیده‌بان ما که از پشتیبانی هواپیماها برخوردار هستند میرسید و این کشتی‌ها طوری سواحل (نامیب) را تحت نظر گرفته‌اند که اگر یک پوست گردو روی آب شناوری کند او را خواهند دید.

وقتی که من این موضوع را با رفیق خود درمیان گذاشتم، او بشوخی گفت از کجا معلوم که این قایق و یا کشتی از زیر آب نیامده باشد. شنیدن این حرف همچون برق ناگهان ذهن مرا روشن کرد و با خود گفتم بعید نیست که قاچاقچی‌ها از زیردریائی استفاده کرده و بوسیله زیردریائی خود را بسواحل (نامیب) رسانیده باشند و بهمین جهت دیده‌بان‌های هوائی و دریائی ما نتوانسته‌اند که آنها را ببینند.

ولی شما میدانید که زیر دریائی مثل قایق و کشتی نیست که شما بتوانید آن را در بازار آزاد خریداری کنید، فقط دولتها و آنهم دولتهای بزرگ هستند که دارای زیردریائی میباشند واز آن گذشته اداره کردن و استفاده از زیردریائی مستلزم داشتن ملوانان و افسران ورزیده و آزموده‌ایست که یک نفر قاچاقچی و حتی یک موسسه بزرگ قاچاق الماس بدان دسترسی ندارد.

با این تفکرات آن روز به پست پاسگاه مستحفظین صحرا مراجعت کردم و بفکر افتادم که این مرتبه وقتی هوا مه آلود شد و به ساحل رفتم یکنفر مترجم آلمانی باخود ببرم.

در آن صفحات که مدتی مستعمره آلمان بوده اشخاص زیادی هستند که زبان آلمانی را میدانند و بنابراین پیدا کردن شخصی که زبان آلمانی را بداند و هم طرف اعتماد باشد کار دشواری نبود و پس از این که مترجم آلمانی را پیدا کردم منتظر یک روز مه آلود دیگر شدم زیرا در روزهایی که هوا صاف بود هیچ صدائی از ساحل شنیده نمیشد.

بعد از چند روز مجدداً مه زمین و فضا را پوشانید زیرا بطوری که میدانید سواحل صحرای (نامیب) غالباً مه آلود می شود و من باتفاق همکار خود و مترجم مزبور بساحل موصوف رفتم و غذای خود را برده و آنجا نشستیم که بینیم چه موقع صدای غولان و دیوان به گوش ما میرسد.

بعد از چند ساعت صدائی از ناحیه شمالی شنیده شد و مترجم که بدقت گوش میداد جمله بجمله مفهوم آن صدا را روی کتابچه خود یادداشت میکرد.

طولی نکشید که صدائی از مغرب شنیده شد و مترجم ما معانی جملات آن صدا را نیز یادداشت می نمود و در نتیجه ما فهمیدیم که یک قایق در دریا مشغول حرکت است و این قایق که از طرف شمال غربی بطرف مغرب حرکت مینماید مرتباً بوسیله صوت افکن از منبع دیگری که با احتمال قوی کشتی ویاقایق بزرگی است دستور میگیرد، و کشتی

بقایق دستور میدهد که بطرف شمال بروید و یا اینکه بطرف مغرب بروید و یا اینکه از ما دور شده‌اید و یا به ما نزدیک شده‌اید و غیره.

فهمیدم که چون در وسط مه انبوه قایق جائی را نمی بیند و نمی تواند خود را به کشتی برساند، سرنشینان قایق و کشتی بوسیله صدا محل خود را بیکدیگر نشان میدهند و قایق رفته رفته بکشتی نزدیک میشود تا وقتی که باو متصل گردد.

قاچاقچی‌ها فکر خوبی کرده بودند زیرا در آن هوای مه آلود جز بوسیله صدا بطریق دیگری راهنمایی امکان نداشت.

درحالی که مشغول شنیدن صدای قاچاقچی‌ها بودیم من رفیق خود را که بیکار بود یعنی وظیفه نداشت که صحبت‌های قاچاقچیان را ترجمه کند، بعقب فرستادم و گفتم :-

به مستحفظین گزارش بدهد که باعده واسلحه کافی بیایند.

ولی افسوس که وقتی مستحفظین آمدند صداها قطع شده بود و دیگر هیچ صدائی از دریا شنیده نمی شد و مه غلیظ هم اجازه نمیداد که انسان پنج قدمی خود را ببیند.

روز دیگر که هوا روشن شد دریا مثل همیشه خالی از قایق بود.

من نتیجه مشاهدات و حتی ترجمه عبارات آلمانی را به لندن و (یوهانسبورگ) تلگراف کردم، و گفتم قاچاقچی‌ها قطعاً آلمانی و با احتمال قوی وسیله‌ئی که برای وصول بصحرای (نامیب) بکار برده‌اند زیر دریائی است. و این موضوع ما را با مشکلات عجیبی مصادف میکند،

زیرا اگر قاچاقچیها از زیر دریائی استفاده کنند معلوم میشود که یک دولت بزرگ درقاچاق الماس دست دارد.

از آن پس دولت انگلستان برحسب تقاضای سندیکای الماس، یکی از ناوشکنهای خود را که در کاپ بود با دو دستگاه هیدروفون یعنی دستگاهی که صدای ملخ زیردریائی را در زیر آب میشنود بسواحل صحرای نامیب فرستاد.

یکی از این دو دستگاه درخود ناوشکن باقی ماند، و دستگاه دیگر را ما به ساحل آوردیم و زائد است بگویم که درآوردن این دستگاه به ساحل چقدر دقت بخرج دادیم و چگونه چند نفر ازملوانان ناوشکن که متخصص بودند مامور اداره کردن دستگاه(هیدروفون) درخشکی شدند.

بعد از آن درحال انتظار نشستیم که باردیگر مه غلیظ سواحل صحرای نامیب را بپوشاند.

درآن روز که باردیگر سواحل (نامیب) مه آلود شد دستگاه هیدروفون را در ساحل جادادیم، و ملوانان بادقت به عقربه دستگاه چشم دوختند و ناگهان عقربه بنای لرزیدن را گذاشت و ملوانان گفتند که هیچ تردید نیست که زیردریائی از فاصله ۳۰ کیلومتری بساحل نزدیک میشود و زیر آب شناوری مینماید.

بعد از یکساعت مجدداً ملوانان گفتند که زیردریائی از زیر آب خارج شد و اکنون در سطح آب شناوری مینماید. زیرا دستگاه هیدروفون بقدری دقیق است که میتواند نشان بدهد آیا زیردریائی در قعر آب و یا

در سطح آب شناوری مینماید.

از آن طرف ناوشکن نیروی دریائی انگلستان ناآنجا که تخته سنگهای ساحلی اجازه میداد، به راهنمایی دستگاه (هیدروفون) خود را بزیر دریائی نزدیک کرد و ماصدای انفجار بمب هائی را که ناوشکن پرتاب می نمود می شنیدیم ولی از نتایج آن بی اطلاع بودیم.

روز بعد که هواروشن شد از دور چشم ما بمنظره عجیبی افتاد زیرا یک زیردریائی بچشم رسید که نمی توانست زیر آب برود و قدری دورتر ناوشکن نیروی دریائی انگلستان آهسته آهسته بزیر دریائی نزدیک میگردد.

بقیه سرگذشت را خلاصه کرده و صحبت خود را تمام میکنم و همین قدر می گویم که ناوشکن ملوانان زیردریائی را مورد بازرسی قرار داد و معلوم شد که آنها از طرف دولت آلمان و با کمک چند نفر ازمختصصین معدن شناس مامور قاچاق الماس در صحرای نامیب شده اند، و هر دفعه که سر نشینان زیردریائی مقداری الماس قاچاق می کنند بوسیله زیردریائی بناف دریا بازگشت مینمایند. در آنجا یک کشتی تجارتنی آلمانی الماس ها را دریافت میکند و ضمناً به زیردریائی سوخت و خواربار و آب شیرین و لوازم و احتیاجات دیگر را میدهد.

دولت انگلستان بعد از این واقعه اعتراض شدیدی برای آلمان فرستاد، و زیردریایی را ضبط کرد. زیرا این عمل نه فقط سرقت محسوب میشد بلکه بمنزله مداخله دولت آلمان در اراضی امپراطوری انگلستان

محسوب میگردید.

عاقبت دولت آلمان رضایت داد که تمام خسارات مورد ادعای سندیکای الماس را بپردازد واز دولت انگلستان معذرت بخواهد و زیردژیائی آلمانی نیز بدولت انگلستان تعلق گرفت.

این حادثه نیز مثل سایر حوادث مربوط به صحرای الماس به هیچوجه در روزنامهها منتشر نگردید برای اینکه هیچ خبرنگار، روزنامه از آن مطلع نشد ودول آلمان و انگلستان کمال کوشش را در پنهان نگاه داشتن یادداشت‌هائی که راجع باین موضوع رد و بدل کردند نمودند.

از آن موقع تاکنون در سراسر سواحل صحرای (نامیب) سیم خاردار نصب کردیم و شب و روز جریان برق در آن سیمها جاری است و برپاسگاههای ساحلی افزودیم زیرا بعید نیست که زیردریائی‌های دیگری بطمع جمع‌آوری الماس به آن ساحل بیایند و برای ما اسباب زحمت تولید کنند.

فصل ششم

یکی از وقایع بزرگی که هنوز هیچ یک از افراد عادی از آن اطلاع ندارند کشف یک صحرای الماس در افریقای شرقی و در منطقه (تانکانیکا) است.

امروز با اینکه هشت سال از کشف این صحرای الماس میگذرد، هیچ یک از جراید دنیا حتی یک سطر راجع باین کشف ننوشته و هیچ یک از کارمندان عالی رتبه سندیکا و کسانی که من با آنها ملاقات کردم یک کلمه در این خصوص بمن نگفتند و فقط سرم را با الماس‌های صحرای (نامیب) و سایر نقاط افریقای جنوبی گرم کردند و اصلاً از صحرای الماس افریقای شرقی واقع در منطقه (تانکانیکا) سخن به میان

نیاوردند.

شرح واقعه از این قرار است که یک روز یکی از کشاورزان اروپائی که مزرعه بزرگی در منطقه (تانکانیکا) داشت در مزرعه خود یک معدن الماس پیدا کرد و خبر این کشف بزرگ باچنان سرعتی منتشر گردید که یک ماه بعد از کشف آن معدن دوهزار نفر جوینده الماس به منطقه تانکانیکا هجوم آوردند.

دولت بلافاصله یک عده قوای مسلح به تانکانیکا فرستاد که جلوی ماجراجویان را بگیرد و مثل همیشه بین ماجراجویان و قوای دولتی زدوخورد در گرفت و طبعاً از ماجراجویان بیش از قوای دولتی بقتل رسید و فریاد مخالفت مردم بلند شد و چون احتمال شورش میرفت یک روز دولت دستور داد که جلوی ماجراجویان را رها کنند که بروند و صحرای الماس را تحدید حدود نمایند.

در حدود سه هزار نفر از ماجراجویان که از راه‌های دور آمده بودند بصحرای الماس هجوم آوردند و هر کس کاغذی و مدادی در دست داشت که سهمیه زمین خود را نقشه کشی نماید و با سرعت مراجعت کرده و سند مالکیت خود را دریافت کند وقتی که قدری آرامش برقرار شد و جویندگان الماس اراضی خود را تحدید حدود کردند، آن وقت یک عده ده نفری از اشخاص خوش لباس که معلوم بود بکلی باماجراجویان فرق دارند وسط جمعیت آمدند و گفتند آقایان مامیخواهیم یک پیشنهاد مفید بشما بکنیم و آن این است که شما اراضی خود را از حالا تا یک سال

دیگر مورد استخراج قرار ندهید و در عوض هر ماه صد لیره از ما دریافت کنید و در پایان سال اگر خواستید قرارداد خود را تجدید نمائید و اگر نخواستید که میتوانید اراضی خود را مورد استخراج قرار بدهید.

ماجراجویان قدی یکدیگر را نگریسته و گفتند که اگر پول نقد بما داده شود حاضریم که با شما قرارداد ببندیم و ماهی صد لیره دریافت کرده و اراضی خود را تا یکسال بایر بگذاریم.

آن ده نفر بلافاصله اوراقی از کیف‌های خود بیرون آورده و بامضای جمعیت رسانیدند و به هر یک از آنها صد لیره بابت ماه اول دادند و جویندگان الماس وقتی چشمشان به اسکناسهای پنج لیره و ده لیره‌ئی افتاد نامدتی مبهوت بودند.

زیرا گرچه آنها بطمع تحصیل ثروت بصحرای الماس آمده بودند ولی انقدرها فهم و شعور داشتند که بدانند استخراج اراضی الماس خیر کارآسانی نیست و سرمایه لازم دارد و تازه وقتی که شما سرمایه خود را برای استخراج الماس بکار انداختید معلوم نیست که حتماً منفعت خواهید کرد.

بنابراین چه بهتر از این که ماهی صدلیره بگیرند و راحت و آسوده زندگی کنند و در عین حال همواره صاحب اراضی خود باشند و هروقت وسایل اجازه داد شروع به استخراج الماس نمایند.

ماجراجویان حقوق یک ماه را گرفته و مراجعت کردند و از آن پس هر ماه صد لیره دریافت می‌نمودند و چون وقتی که انسان مفتخور شد و

بزندگی راحت و آسوده خو گرفت دیگر نمیتواند دنبال کار و زحمت برود سال دیگر قرار داد خود را با سندیکای الماس (زیراین سندیکای الماس بود که سالی صدلیره به آنها میداد) تجدید نمودند و حتی بعد ها که سندیکای الماس ماهی صدلیره را ب ماهی پنجاه لیره تنزل داد باز هم راضی بودند و بفکر نمی افتادند که بروند و اراضی خود را مورد استخراج قرار دهند.

سندیکای الماس مندرجاً معادن بعضی از آنها را خریداری کرد و بعضی دیگر حاضر بفروش اراضی خود نشدند و هنوز مرتباً ماهی پنجاه لیره دریافت میکنند که در آنجا پول قابل توجهی محسوب میشود.

تا این جا آنچه برای خوانندگان این کتاب نقل کردم چیزهائی است که از این و آن (ولی از اشخاص مطلع و بصیر) شنیده بودم و اکنون میخواهم آنچه را که بچشم خود دیدم برای خوانندگان تعریف کنم.

در آغاز سال جاری من به (آنگولا) واقع در افریقای جنوبی مسافرت کردم و بلافاصله بعد از ورود به (آنگولا) دانستم چیزهائی که راجع به الماس شنیده بودم اغراق نبوده و حقیقت داشته است.

زیرا در (آنگولا) بهرکس که رسیدم و با هرکس صحبت کردم دیدم مستقیماً و یا غیرمستقیم فکر و حواس او متوجه الماس است.

مرض الماس همانطوری که سایر نقاط افریقای جنوبی را بیمار کرده سکنه (آنگولا) را هم بیمار نموده و با این که تمام اراضی الماس خیز

افریقای جنوبی متعلق به سندیکا و یا تحت کنترل اوست باز آرزوی مردم این است که روزی براه بیفتند و بنقاط مجهول بروند و یک معدن الماس کشف کرده و غنی بشوند.

چه بسیار از مسافرین که در ضمن مسافرت در اراضی حول وحوش موفق بکشف سنگ های الماس شدند، ولی کیست که جرأت داشته باشد بدون اجازه سندیکا یکی از آن الماسها را بفروش برساند زیرا فوراً محکوم بحبس با اعمال شاقه خواهد شد.

ولی بطوری که در صفحات قبل گفتم قاچاقچی ها هرگونه خطری را استقبال کرده و بطمع تحصیل ثروت به صحراهای دوردست میروند و گاهی به معادنی که در حال استخراج است دستبرد میزنند.

هنگامی که من در شهر (اوآندا) که یکی از شهرهای (آنگولا) است توقف داشتم واقعه جالب توجهی از لحاظ دستبرد قاچاقچیان به یک معدن نقل مجلس تمام شهر بود و شما بهر مجمع دوستانه و خانوادگی و یاهر کافه و رستوران و بار که قدم میگذاشتید، صحبت ها همه در اطراف آن دستبرد عجیب بود.

یک شب بر حسب تصادف در یکی از مجالس شب نشینی که به بازی مشغول بودم و یکی از حریفان معدن صاحب همان معدنی بود که از چندی باین طرف در معدن او دستبرد میزدند.

صاحب معدن میگفت: -

شما نمی دانید که ما به چه دقت و توجهی کارگران معدن را تحت

نظر گرفته‌ایم و با باین وصف هرروز سنگ‌های الماس خوب ریوده میشود و کارگران جز الماس‌های کوچک و کم ارزش بما تحویل نمیدهند.

یکی از حریفان گفت: -

شاید الماس‌های معدن شما تمام شده باشد؟

صاحب معدن سر رابه علامت نفی تکان داده و گفت: -

اینطور نیست زیرا برطبق حساب دقیقی که کارشناسان کرده‌اند الماس این معدن تمام نخواهد شد. مگر اینکه مدت چهل و هشت سال مورد استخراج قرار بگیرد و با این وصف امروز الماسی که از این معدن استخراج می‌شود آنقدر کم است که حقوق مهندسين و مباشرين و کارگران را تامین نمی‌نماید.

یکی از بازیکنان سر برداشت و گفت: -

رفیق خیلی مواظب باشید برای اینکه ممکن است هستی شما بکلی

ازبین برود.

صاحب معدن گفت تا آنجا که عقل بشر اجازه میداد من احتیاط‌های لازم را اتخاذ نموده‌ام که کارگران نتوانند الماس‌های معدن مرابه سرقت ببرند برای اینکه هیچ یک از کارگران ما از معدن خارج نمی‌شوند و در محوطه داخلی معدن می‌خوابند و هیچ نوع ارتباطی با خارج ندارند.

سابقاً هفته‌ای یک روز باین کارگران مرخصی داده میشد ولی از وقتی

که ما احساس کرده‌ایم که الماس‌های ما رامیدزدند دیگر بکارگران

مرخصی هفتگی نمی‌دهیم.

یکی از بازی کنان گفت: -

آیا قبل از حوادث اخیر که الماس‌های شما بسرقت می‌رود اتفاق

افتاده بود که کارگران شما درصد سرقت الماس برآیند؟

صاحب معدن گفت: -

آری اتفاق افتاده بود ولی کارگران ما که عموماً سیاه پوست هستند هرگز درصد سرقت الماس بر نمی‌آیند مگر اینکه یکی از سفید پوستان در خارج آنها را تطمیع کنند و به آنها بگویند که اگر سه دانه الماس باندازه ناخن انگشت بزرگ خود بیاوری فلان دوچرخه‌پائی زیبا را برای تو خواهم خرید و چون سیاه‌پوستان خیلی دوچرخه‌پائی را دوست میدارند غالباً قادر بخودداری نبوده و پیشنهاد محرکین خود را قبول میکنند.

یکی از علی که مانع از این است که کارگران سیاه‌پوست ما سنگ

های الماس را به‌دزدند این است که یک کارگر سیاه پوست غالباً بین

یک سنگ الماس و یک سنگ عادی هیچ فرق نمیگذارد و فقط مباشرین

سفیدپوست ما هستند که سنگ‌های الماس را از بین سنگ‌های عادی جدا

میکنند و فرضاً کارگران سیاه‌پوست بعد از ممارست و ورزیدگی بتوانند

یک سنگ الماس را از یک سنگ عادی تمیز بدهند تازه طرز سرقت آنها

خیلی ساده است و زود راز آنها آشکار می‌شود. زیرا سیاه‌پوستان معمولاً

سنگ‌های الماس را زیر موهای مجعد خود پنهان می‌کنند و با بدن خود را

شکافته و در شکاف زخم می‌گذارند و با اینکه سنگ‌های الماس رامیخورند

که دردمورد اخیر ما چون بوسیله اشعه مجهول از بدن آنها عکس برمیداریم خیلی زود سنگهای الماس را از زیر زخم و بادر معده آنها پیدا میکنیم.

من از صاحب معدن پرسیدم :-

چرا کارگران شما سنگ ها را خود پنهان نمی کنند؟ صاحب معدن گفت :-

برای اینکه نمیتوانند سنگها را در لباس خود پنهان نمایند :-

بدلیل اینکه هر روز قبل از رفتن بمحل کار تمام لباسهای خود را میکنند و یک پیراهن و شلوار از پارچه معروف به جین می پوشند که اگر چیزی در آن پنهان نمایند ولو یک سوزن باشد بسهولت کشف میشود و تازه در موقع پایان کار وقتی که میخواهند باستراحتگاه خود مراجعت نمایند در مکان مخصوصی با کمال دقت مورد تفتیش قرار میگیرند و در این تفتیش بهیچوجه حجب و حیا رعایت نمیشود که مبادا سنگها را در بعضی از نقاط بدن پنهان کنند و آنوقت لباس خود را پوشیده و وارد معوطه استراحتگاه میشوند و در آنجا نیز هیچ ارتباطی با خارج ندارند.

با اینوصف باز سنگهای الماس ما بسرقت میرود و تمام دقت و مواظبت ما برای کشف سارق و اینکه بچه وسیله سنگها را از معدن خارج میکنند به هیچ جا نمیرسد مگر اینکه یک روز خداوند سارقین را بچنگ ما بیندازد.

بعد از آن شب دیگر من آن صاحب معدن الماس را ندیدم ولی پس از

چندی شنیدم که عاقبت تصادف سبب گردید که به چگونگی سرقت الماس ها پی ببرند و شرح قصه از این قرار است:

یک روز یک نفر شکارچی در محوطه خارج معدن کنار رودخانهئی که از اراضی معدنی میگذشت و در وسط علفهای بلند ساحل آن رودخانه دراز کشیده بود که رفع خستگی کند.

در ضمن رفع خستگی مشاهده کرد که شخصی سوار قایق کوچکی شده و در طول جریان رودخانه گاهی بالا میرود و زمانی پائین می آید و مثل این است که مشغول صید ماهی میباشد ولی حرکت او شبیه به صیادان ماهی نیست.

شکارچی مزبور که از این حرکات غیرمنتظره حیرت کرده بود آهسته از وسط علفها بمحلی که نزدیک قایق بود نزدیک گردید و دوربین خود را بدست گرفت و دید که آن مرد در وسط رودخانه تور بزرگی نصب کرده که از این ساحل به ساحل دیگر کشیده شده و گاهی دست در آب میکند و یک طناب درازی را که به تور ماهیگیری بند شده بود از آب بیرون می آورد.

و وقتی شکارچی با دوربین خود این طناب را در مدنظر گرفت با حیرتی هرچه تمامتر مشاهده کرد که مقداری چوب پنبه از این طناب آویزان است.

بعد از این که صاحب قایق بقدر کافی چوب پنبه صید کرد تور خود را جمع آوری نمود و قایق را در طول جریان رودخانه بحرکت

در آورده و از نظر ناپدید گردید و آنگاه شکارچی از زیر علف‌ها بیرون آمد و بادقت نی‌ها و علفهای کنار رودخانه را در محلی که نزدیک تور بود معاینه کرد.

همان تصادف و برخوردی که سبب شد مرد شکارچی عملیات صیاد (چوب پنبه) را ببیند سبب گردید که کنار رودخانه چشمش بیکی از طنابها که دارای چوب پنبه بود بیفتد و ظاهراً جریان آب این طناب را از وسط رودخانه بکنار آورده و در نتیجه طناب بین نیزار گیر کرده بود.

شکارچی چوب پنبه‌های آویخته بطناب را بدست گرفت و احساس کرد که وزن این چوب پنبه‌ها از چوب پنبه‌های عادی سنگین تر است و یکی از آنها را شکافت و دید که دوسنگ الماس در چوب پنبه جا داده‌اند. باین طریق که چوب پنبه را از وسط بریده و بدو قسمت کرده و بعد داخل آن را پیچ نموده و سنگهای الماس را در آنجا داده و سپس پیچ آن را پیچانیده و مبدل به یک چوب پنبه عادی کرده‌اند.

در شهر (اوآندا) همه میدانستند که از چندی باین طرف سنگ‌های الماس معدنی که در چند کیلومتری شهر است قاچاق میشود و مرد شکارچی هم از این خبر آگاه بود. و لذا بلافاصله بعد از این کشف بزرگ طناب را برداشته و نزد صاحب معدن رفت و قضایا را برای او حکایت کرد و چوب پنبه‌ها را بوی نشان داد و صاحب معدن که مدت‌ها بود آرزوی چنین روزی را داشت که بالاخره با سلوب دزدی قاچاقچیان پی ببرد دفترچه چک خود را از بغل بیرون آورد و انعام شاهانه‌ئی بمرد

شکارچی داد و بعد همکاران خود را دعوت کرد و به آنها گفت که (کارگران ما از رودخانه‌ئی که از وسط معدن میگذرد استفاده می‌کنند و چوب پنبه بطری‌های آب و لیموناد را مجوف کرده و سنگهای الماس را در آن جا میدهند).

و چون هنگامی که این خبر بصاحب معدن رسید غروب بود تصمیم گرفتند که برای دستگیری قاچاقچیان منتظر فردا باشند.

ولی دیگر صاحب معدن غافل از این نکته بود که مرد شکارچی وقتی که چک خود را گرفت و از اطراف او بیرون رفت برای خودستائی هر جا که میرود کشف خارق‌العاده خود را برای دوستان و آشنایان حکایت مینماید و بزودی این خبر در سراسر شهر می‌پیچد.

هنوز معلوم نیست قاچاقچیان که در خارج معدن بودند چگونه موفق شدند که همدستان خود را در محوطه داخلی معدن آگاه نمایند و همینقدر هست که روز دیگر وقتی که چوب پنبه بطری‌های آب و لیموناد قاچاقچیان را مورد تفتیش قرار دادند و هیچ یک از آنها مجوف نبود و در نتیجه نتوانستند که گناهکاران و سارقین را پیدا کنند.

صاحب معدن اتمام حجتی برای کارگران فرستاد که اگر سارقین را معرفی نکنند همگی بمجازات مقرر در باره سارقین که پنجاه ضربت چوب و شش روز حبس است تأدیب خواهند شد ولی هیچ یک از کارگران راز سارقین را افشا نکردند و صاحب معدن هم تمام کارگران را بدون استثناً محکوم به پنجاه ضربت چوب و شش روز حبس کرد ولی از آن پس دیگر کسی نتوانست که الماسهای آن معدن را سرقت نماید.

فصل هفتم

در شمال غربی قاره امریکای جنوبی و در سرزمینی که در جنوب کانال معروف پاناما واقع شده کشوری است که کوههای معروف و مرتفع (کردیلر) از وسط آن عبور میکنند و این کشور را بنام کولومبی^(۱) میخوانند.

کوههای مرتفع (کردیلر) که بمنزله ستون فقرات امریکای جنوبی است طوری از وسط این کشور عبور مینماید که تمام اراضی کولومبی را دامنه‌های این کوه تشکیل میدهد و بزرگترین بندر کشور کولومبی بندر

۱ - منظور کشور کلمبیا است.

(کارتاژن) است که در شمال شرقی آن مملکت و در ساحل اقیانوس اطلس واقع شده است.

بعد از بازگشت از آفریقا من برای مشاهده وضع استخراج الماس در سرزمین کولومبی مصمم شدم که بان کشور مسافرت نمایم برای اینکه بعد از آفریقا و استرالیا امروز یکی از بزرگترین اراضی الماس خیز جهان همانا سرزمین (کولومبی) میباشد.

هنگامی که میخواستم از مکزیک بطرف کولومبی مسافرت نمایم چند توصیه برای مهندسین و مدیران شرکت الماس کولومبی گرفتم و یک روز نزدیک ظهر هواپیمای چهارموتوری دریائی مرا در حوضه بندری (کارتاژن) روی آب گذاشت و سپس آهسته آهسته باسکله نزدیک شد و من در حالی که جامه‌دان خود را در دست داشتم از هواپیما پیاده شده و قدم به اسکله گذاشتم.

بلافاصله مردی که نزدیک به چهل و پنج سال از عمرش میگذشت و لباس سفید تابستانی دربر و کلاه چوب‌پنبه‌ای بر سر داشت بمن نزدیک شده و گفت: -

آیا آقای (ژوزف لتر) شما هستید؟

گفتم: بلی آقا...

آن مرد کلاه خود را برداشت و گفت:

اسم من (وارن) و شغل من مهندسی است و نظر باین که ورود شما را از مکزیک بمن اطلاع داده بودند اینک خدمت رسیدم.

بواسطه حرارت شدید آفتاب ما نمیتوانستیم که در اسکله توقف کنیم ولی یک اتومبیل (بیوک) سیاه رنگ منتظر ما بود و آقای (وارن) مرا سوار اتومبیل کرده و گفت: -

آقا شما تا فردا صبح میهمان من خواهید بود و فردا طلوع آفتاب بوسیله هواپیمای شرکت ما که بطرف معدن الماس پرواز می‌نماید بسوی معدن خواهید رفت.

اتومبیل بحرکت درآمد و در طول دیوار طولانی و بزرگی که در قرن هفدهم میلادی ساخته شده است براه افتاد.

این دیوار طولانی و بزرگ که محیط آن پانصد کیلومتر یعنی هشتاد و سه فرسخ است در قرن هفدهم میلادی از طرف فیلیپ دوم پادشاه اسپانیا ساخته شده که بندر (کارتاژن) و اراضی مجاور آن را از دستبرد ماجراجویان و دزدان دریائی که آن هنگام فراوان بودند حفظ نماید. زیرا در قرن هفدهم میلادی بندر (کارتاژن) و اراضی مجاور آن بواسطه معادن طلائی که داشت غنی‌ترین سرزمین دنیا بود.

ولی امروز دیگر نه کارتازن و نه اراضی مجاور آن طلا ندارد و فعلاً از این دیوار طولانی برای کشیدن لوله نفت استفاده کرده و لوله‌های نفت را در وسط دیوار کار گذاشته‌اند، که از حرارت آفتاب مصون باشد.

شهر (کارتاژن) یکی از شهرهای تماشائی دنیا است زیرا قسمتی از عمارات این شهر بر طبق اسلوب بنائی قرن هفدهم میلادی ساخته شده و قسمت دیگر از عمارات شهر ابینه و ویلاهای جدیدی است که بر طبق

آخرین اسلوب معماری قرن حاضر بنا گردیده و چشم از مشاهده ابنیه قدیم و جدید سیر نمیشود.

فردا صبح اول طلوع آفتاب مادر فرودگاه حاضر شدیم و قبل از این که سوار هواپیما شویم خلبان گفت: -

آقا پالتوی خود را بردارید برای اینکه دوساعت دیگر دریالای کوههای (کردیلر) هوا خیلی سرد خواهد شد.

من که در آن طلوع صبح از فرط گرما عرق میریختم این گفته خلبان را باشوخی تلقی کردم با این وصف پالتوی خود را از جامه‌دان بیرون آورده و در دسترس گذاشتم. و آقای (وارن) یک شیشه محلول (کوردیال) بمن داد و گفت: -

آقای لتر.. در ارتفاعات کردیلر هوا خیلی لطیف و رقیق میباشد میباشد و از اکسیژن آن کم میشود و اگر حال شما بهم خورد این شیشه را مقابل بینی خود نگاهدارید و استنشاق کنید حالتان بهتر خواهد بود.

هنگامی که هواپیما بحرکت درآمد من در زیرپای خود بهرطرف که نظر می‌انداختم از سیم‌های خاردار و پاسگاههای نظامی و دژهای کوچک جنگی چیزی نمیدیدم و تمام اراضی زیرپای من طوری دارای خندق و گودال بود که منظره میدان جنگ استالینگراد را در نظر مجسم میکرد.

زیرا تمام این اراضی معدنی است و نه فقط هنوز مقداری طلا در این اراضی یافت میشود. بلکه معادن قلع و سرب و جیوه و روی و غیره در این صحاری فراوان میباشد و تمام این سیم‌های خاردار و پاسگاههای نظامی

برای این بوجود آمده که مانع از دستبرد سارقین بشوند.

از دور قلل مرتفع کوههای (کردیلر) که بعضی از آنها ناشش هزارمتر ارتفاع دارد و بعد از هیمالیا مرتفع‌ترین کوههای دنیاست بنظر میرسید.

بعد از سه ساعت پرواز که در طی آن من چند مرتبه شیشه محتوی (کوردیال) را استنشاق کردم بالاخره هواپیما در فرودگاه کوچکی روی زمین نشست مردانی که چکمه پوشیده و کلاه‌های بزرگ لبه‌دار به سر گذاشته بودند به هواپیما نزدیک شدند.

چون زبان محلی کشور (کولومبی) اسپانیولی است، خلبان ماچند دقیقه با زبان اسپانیولی بامردان چکمه‌پوش که مستحفظین معدن الماس بودند صحبت کرد، و بعد من از هواپیما فرود آمده و گذرنامه خود و سفارش نامه آقای (وارن) رابه مستحفظین ارائه دادم، و دونفر از آنها مراجلو انداخته و بطرف یک پاسگاه نظامی که از سمت مسلح ساخته شده و دولوله مسلسل سنگین در طرفین آن بنظر میرسید بردند.

در آن پاسگاه سه نفر ژنده‌پوش نشسته و مشغول بازی ورق بودند و دائماً برگهای سبز رنگی از جیب بیرون آورده وزیر دندان گذاشته و می‌جویدند و آب آن را فرو برده و سپس تفاله برگها را دور می‌ریختند.

مستحفظین بدون ملاحظه آن سه نفر را از روی صندلی بلند کردند و مرا روی یکی از صندلی‌ها نشانیدند و یکبار مستحفظین در کنار من نشست و مستحفظ دیگر در حالی که گذرنامه من و توصیه نامه (وارن)

رادر دست داشت از پاسگاه خارج گردید وزیر آفتاب سوزان براه افتاد.

مستحفظی که در کنار من نشسته بود با چکمه اسپانیولی و کلاه بزرگ لبه‌دار اسلحه‌ای که آویزان کرده بود و هیکل مخوفی داشت و خیره‌خیره مرا نگاه میکرد و در چشم‌های او بهیچوجه اثر عاطفه و ترحم نمایان نبود.

من قوطی سیگار خود را از جیب بیرون آوردم و سیگاری آتش‌زده، و یک سیگار به مستحفظ تقدیم کردم و مستحفظ که این اظهار انسانیت مرا دید تبسمی کرده و چون می‌دانست که من زبان اسپانیولی نمی‌دانم بزبان انگلیسی گفت: -

آقا... اوامری که بما داده شده خیلی سخت است و ماحق نداریم که بهیچوجه اشخاص خارج را به محوطه معدن راه بدهیم اینک بگوئید که آیا شما دوربین عکاسی دارید یا نه؟
گفتم: -

نه.. برای این که قبل از حرکت از (کارتاژن) آقای (وارن) بمن گفت که نباید دوربین عکاسی با خود بردارم.

هنوز ده دقیقه از توقف من در آن پاسگاه نظامی نگذشته بود که از فرط گرما بستوه آمده و گفتم: -

من نمی‌توانم که در این جا توقف کنم.

مستحفظ گفت گرچه هنوز فرمانده پادگان معدن، گذرنامه شما را امضا نکرده و شما حق خروج از این پاسگاه را ندارید با این وصف من

موافقت میکنم که شما صندلی خود را در سایه و مقابل درب بگذارید زیرا بیرون قدری باد می‌آید و خنکتر از اینجاست.

من صندلی خود را بیرون پاسگاه در سایه دیوار گذاشتم و نشستم و مستحفظ در کنار من ایستاد و بعدنظر باطراف دوختم و دیدم که بهرطرف که چشم می‌اندازید جز خندق و گودال و چاله چیزی نمی‌بینید زیرا تمام این اراضی برای بدست آوردن الماس زیرورو شده است.

در وسط این گودال‌ها این طرف و آن طرف موجودات قهوه‌ای رنگی که جامه‌های درخشان سرخ و سبز دربر و کلاه‌های حصیری خیلی بزرگ و لبه‌دار بر سر داشتند می‌رفتند و می‌آمدند و مستحفظ که توجه مرا بسوی آنها دید گفت: -

این‌ها بومیان این صفحات و از بازمانده نژاد بومی (کولومبی) هستند که نسل آنها عنقریب قطع خواهد شد.

در این هنگام صدای انفجار مهیبی که تمام استخوان‌های مرا بلرزه درآورد شنیده شد و طوری این صدا درمن اثر کرد که من از جا جستم و مستحفظ گفت: -

این صدای انفجار دینامیت است که کارگران ما در دامنه کوه برای از بین بردن جنگل مورد استفاده قرار می‌دهند زیرا اول باید جنگل را از بین برد و بعد درصدد استخراج الماس برآمد و همین زمینهای خشک و لم یزرعی که مقابل شماست اول جنگل انبوهی بوده و بوسیله دینامیت از بین برده شد.

هنوز استخوانهای بدن من از صدای انفجار دینامیت می‌لرزید و گوش‌هایم صدا می‌کرد و خیلی حیرت می‌کردم که چرا انفجار دینامیت باید این تاثیر ناگوار را در من بنماید. زیرا هنگامی که هواپیماهای انگلیسی با بمب‌های چهارتنی اسکله بندر (سن تازار) را درفرانسه بمباران میکردند و من در آنجا بودم، انفجار بمب این‌طور مرانمی‌لرزانید. مستحفظ من گفت: -

آقا انسان وقتی که تازه باینجا می‌آید از صدای انفجار دینامیت خیلی معذب می‌شود زیرا در این ارتفاعات بواسطه رقت هوا و کمی اکسیژن صدای انفجار خیلی شدیدتر از جاهای دیگر است و بهمین جهت اروپائیهائی که به این جا می‌آیند تحمل این صدا را ندارند و خیلی دیر بان عادت می‌کنند. گفتم: -

من یقین دارم که هرگز باین صدا عادت نخواهم کرد و هر وقت این صدا را بشنوم عضلات و اعصاب من متزلزل خواهد گردید. مستحفظ گفت: -

حق با شماست و کمتر کسی هست که بتواند در این جا دوام بیاورد و زندگی نماید. گفتم: -

قطعاً بر اثر گرمی هوا و این صداهای مخوف بیمار میشوند. مستحفظ خندید و گفت: -

نه. بیمار نمیشوند ولی مبتلا بجنون میگردند. گفتم: -

راستی دیوانه می‌شوند؟ گفت: -

بلی آقا نه فقط دیوانه می‌شوند و بلکه دیگران را نیز دیوانه می‌کنند. برای این که بیماری جنون در اینجا مثل وبا و طاعون مسری است و همین که یکنفر دیوانه شد دیگران را نیز دیوانه می‌نماید.

مستحفظی که این توضیحات را به من می‌داد، اروپائی نبود ولی بومی هم محسوب نمی‌شد و احتمال داشت که از یک پدر اروپائی و یک مادر بومی بوجود آمده باشد.

رنگ رخسار این مرد زرد متمایل به خاکستری بود و من تصور میکردم که رنگ زرد او ناشی از بیماری کبد و کلیه می‌باشد و یا رنگ مخصوص نژادی اوست.

مرد نگهبان که متدرجاً می‌فهمید که من مشتاق شنیدن صحبت‌های او هستم گفت: -

آقا... سفیدپوستان اروپائی نمی‌توانند در این جا دوام بیاورند و اگر شش ماه در اینجا اقامت نمایند ناچارند که اقلأ ماهی یک مرتبه به (کارتاژن) بروند و رفع خستگی کرده و بنیه خود را تقویت نمایند.

هوای این صحرا عیناً مثل هوای کره ماه است. یعنی تا وقتی که آفتاب به اینجا می‌تابد هوا خیلی گرم و همین که شب شد هوا بسیار

سرد می‌شود.

اکنون اگر شما تخم مرغی را در آفتاب بگذارید به فاصله سه دقیقه خواهد پخت ولی وقتی که آفتاب غروب کرد، بدون شک از سرما خواهید لرزید و به همین جهت کوچکترین بی‌احتیاطی سبب بروز مرض ذات‌الریه می‌شود.

از وقتی که من اینجا هستم چه بسیار اروپائینی را دیدم که در بحبوحه جوانی و نیروی جسمانی به این جا آمدند، و بعد از چند ماه بیمار شده و یا فوت کردند و فقط سکنه بومی این صفحات می‌توانند در قبال تغییر آب و هوای شب و روز این منطقه مقاومت کنند. ولی همین بومی‌ها هم که در مقابل سختی آب و هوا مقاومت می‌نمایند عیب دیگری دارند و آن اینست که زود دیوانه می‌شوند.

نگهبان بعد از این اظهارات، نظری به چپ و راست انداخت که بداند کسی صحبت‌های ما را گوش نمی‌دهد و سپس گفت: -

سه ماه قبل یک عده صد نفری از کارگران بومی، گرفتار جنون شدند زیرا مدت دو روز بود که لاینقطع انفجارهای دینامیت فضا را به لرزه درمی‌آورد و حتی رؤسا هم از صدای انفجارها فوق‌العاده ناراحت بودند.

ناگهان یکی از کارگران خندید و نگهبانان فوراً دانستند که او دیوانه شده. برای اینکه در این سرزمین مرگ و بدبختی تا وقتی انسان دیوانه نباشد بخنده در نمی‌آید.

بر اثر خنده او دیگران نیز بخنده درآمدند ولی این خنده طولانی نشد و ناگهان کارگران دیوانه به هیئت اجتماع به طرف دفتر شرکت (یعنی شرکتی که صاحب این معدن است) به راه افتادند که رؤسا را به قتل برسانند.

چون اولین مرتبه نبود که کارگران گرفتار جنون دسته‌جمعی می‌شدند فوراً زنگهای خطر به صدا درآمد و ما پشت مسلسل‌های خود جا گرفتیم و از یکصد نفر کارگری که حمله کرده بود نود نفر به قتل رسیدند.

ناگهان مرد نگهبان صحبت خود را قطع کرد. زیرا در این موقع یک آقای خوش‌لباس که لباس تابستانی سفیدی در بر داشت به اتفاق مستحفظ دیگر که اوراق و مدارک مرا برده بود، نمایان شد و نگهبانی که هم صحبت من بود با اشاره چشم و ابرو بمن فهماند که مبادا آنچه را که شنیده‌ام برای این آقای خوش‌لباس بگویم.

آقای خوش‌لباس به من نزدیک شد و به زبان انگلیسی گفت: -

آقای لتر... خیلی معذرت می‌خواهم که مدیر شرکت در اینجا نیست و به نیویورک رفته ولی من سعی می‌کنم که وسایل رضایت خاطر شما را فراهم نمایم.

در این هنگام مجدداً صدای انفجار دینامیت فضا را به لرزه درآورد و با اینکه من منتظر این صدا بودم باز از شنیدن آن خیلی ناراحت شدم و مثل این بود که تمام استخوانها و یکایک عضلات بدن من را تکان

داده‌اند.

آقای خوش لباس که خود را بنام (هانریک) معرفی کرد گفت: -

آقای لتر اینک اجازه بدهید که قدری معدن خود را به شما نشان بدهیم. بعد به مستحفظی که هم صحبت من بود گفت شما ممکن است که با ما باشید.

و از این گفته فهمیدم که او نسبت به من اعتماد ندارد و گرنه لزومی نداشت که مستحفظ را نیز با ما همراه کند.

با این وصف آقای (هانریک) مرد مؤدبی بود و چون احساس کرد که من از شنیدن صدای انفجار دینامیت معذب شده‌ام گفت: -

- آقا در این ارتفاعات صدای انفجار خیلی اشخاص تازه وارد را اذیت می‌کند.

گفتم:

- آقا من تصور نمی‌کنم آنهایی هم که مدت مدیدی در اینجا اقامت می‌کنند، بتوانند به این صدا عادت کنند.

(هانریک) فیلسوفانه گفت:

- آقا انسان در زندگی به همه چیز عادت می‌کند.

و بعد به طرف کارگرانی که موقع استراحتشان بود و این طرف و آن طرف می‌رفتند اشاره نموده و گفت:

- این اشخاص را که ملاحظه می‌کنید چون به این صدا عادت

کرده‌اند به هیچ‌وجه معذب نیستند و وقتی دینامیت منفجر می‌شود حتی

پلک چشم آنها تکان نمی‌خورد.

(هانریک) راست می‌گفت. و کارگران بومی از شنیدن صدای

انفجار متأثر نمی‌شدند ولی در قیافه و چشم‌های آنها بقدری آثار شکستگی و بی‌خیالی نمایان بود که انسان نمی‌دانست که آیا آنها اصلاً دارای احساسات بشری هستند یا نه؟

من چون دیدم که کارگران بومی همگی برگهای سبزی را در

دست‌های کثیف خود لوله کرده و به دهان می‌رند پرسیدم که:

- این برگهای سبز چیست که آنها می‌چوند؟

(هانریک) گفت:

- این برگهای درخت (کوکا) است که کوکائین معروف را از میوه

همان درخت می‌گیرند و برگهای درخت نیز مثل (کوکائین) دارای

ماده مخدره است جویدن برگهای (کوکا) سبب می‌شود که کارگران

بومی بتوانند بهتر هوای این ارتفاعات را که مقدار اکسیژن آن کم است

تحمل نمایند ولی در عوض جسم آنها را نحیف و همگی را قبل از وقت

پیر می‌کند.

گفتم:

- از این قرار آب و هوای این جا خیلی موزی است که برای تحمل

آن باید به مواد مخدره متوسل شد؟...

(هانریک) گفت:

- نه آقا... برعکس به عقیده من این جا آب و هوای خوبی دارد و فقط

باید از افراط و تفریط پرهیز کرد و قبل از اینکه آفتاب غروب نماید لباس‌های گرم پوشید زیرا بلافاصله بعد از غروب آفتاب هوا خیلی سرد می‌شود ولی ما هر قدر این توصیه‌ها را به کارگران خود می‌کنیم نمی‌پذیرند و به گوش آنها فرو نمی‌رود.

هنگامی که از وسط اراضی معدنی عبور می‌کردیم، چشم من به یک عده مرغ و خروس افتاد که به زمین منقار می‌زدند و من به شوخی گفتم: دلم برای این مرغها و خروسها می‌سوزد برای اینکه در این زمینهای خشک چیزی پیدا نمی‌شود که این حیوانات بخورند.

(هانریک) گفت:

- این قدر هم دلتان برای این مرغ و خروسها نسوزد برای اینکه اینجا بجای گندم و ارزن الماس می‌خورند!... من حیرت‌زده پرسیدم:

- راستی الماس می‌خورند؟...

(هانریک) گفت:

بله، آقا و بهمین جهت قیمت این مرغ و خروسها خیلی زیادتر از مرغ‌های عادی است و صاحبان آنها که همین کارگران بومی هستند، بهیچ وجه حق کشتن آنها را ندارند و هر کس بخواهد مرغ خود را بکشد باید از شرکت اجازه نامه مخصوص دریافت کند و بعد از اینکه مرغ کشته شد اصلاً دست به آن نزنند و شکم مرغ را باید در حضور نماینده شرکت بگشایند و بعد از اینکه نماینده شرکت سنگدان مرغ را برداشت آنوقت بازمانده آن را بصاحبش میدهد که بمصرف برساند و غالباً

در سنگدان این مرغها مقدار زیادی دانه های الماس یافت میشود.

در ضمن صحبت بخندق‌ها و چاه‌هایی رسیدیم که کارگران بومی مشغول کار بودند و من با حیرت زیاد دیدم که در پشت سر کارگران چندین مسلسل کار گذاشته‌اند، و مستحفظین پشت مسلسل‌ها نشسته و آماده شلیک می‌باشند و نیز یک عده مستحفظین دیگر که همگی مسلسل دستی و ششلول دارند بالای سر کارگرها ایستاده‌اند.

(هانریک) که دید من از مشاهده این مستحفظین مسلح حیرت کرده‌م گفت:

- آقا در هر لحظه ممکن است که کارگران شورش کنند و مهندسین و مباشرین سفید پوست خود را بقتل برسانند و ما برای اینکه از شورش جلوگیری کنیم ناچاریم که همواره آنها را تحت نظر داشته باشیم زیرا بقول اطباء جلوگیری از بروز بیماری همواره بهتر از معالجه مرض است.

بعد از عبور از مقابل چاهها و خندقها به محوله وسیع و تمیزی رسیدیم، که چندین عمارت و ویلای خیلی قشنگ با سنگهای سفید و سرخ و سبز در آن بنا کرده بودند. (هانریک) گفت:

- که این جا محل سکونت ماست.

گفتم:

- آیا با خانواده‌های خود در اینجا زندگی میکنید؟ ... هانریک

گفت:

- نه... خانواده ما همگی در شهر (کارتاژن) هستند و بعلاوه ما جرأت

نمی‌کنیم که زنده‌های خود را به اینجا بیاوریم زیرا ممکن است تولید شورشهای مهیب و خونینی بنماید، زیرا کارگران بومی از مشاهده زنده‌های اروپائی و امریکائی طوری از خود بیخود می‌شوند که دیگر حتی از ششول و مسلسل هم باک ندارند.

بعد از عبور از راهروهای چند عمارت (هانریک) مرا بعمارت سفید رنگ و قشنگی هدایت نمود که بوی (فنول) و (ید) از آن بمشام میرسید (هانریک) گفت:

اینجا مریض خانه است و بطوریکه ملاحظه می‌کنید جدیدترین لوازم طبی و جراحی را مادر این بیمارستان جمع کرده‌ایم.

بوسیله (هانریک) باپروفیسور امریکائی که رئیس بیمارستان بود آشنا شدم و به پروفیسور گفتم:

- اگر آب و هوای اینجا خوب نیست اقلأ بیماران یک پروفیسور مجرب ولایقی چون شما دارند که آنها را معالجه کنید.

پروفیسور تبسمی کرده و گفت:

- آقا مادر اینجا بیمار نداریم و اگر هم بیمار داشته باشیم کسی نمی‌آید که بمامراجه کند. برای اینکه بومیان اینجا به اصول طبی خود خیلی زیاده‌تر از اصول طبی اروپائیان و امریکائیه‌ها عقیده دارند و بهمین جهت سروکار ما زیاده‌تر با قاچاقچیان است.

گفتم:

- قاچاقچیه‌ها با بیمارستان چه کار دارند؟

پروفیسور گفت:

- مقصود من از قاچاقچیه‌ها عبارت از کارگرانی هستند که سنگهای الماس را می‌بلعند و در موقع عکس برداری با اشعه مجهول سنگ در معده آنها پیدا می‌شود.

گفتم:

- شما با این اشخاص چه می‌کنید؟

پروفیسور گفت:

- بلافاصله آنها را روی تخت عمل می‌خواه‌ایم و شکمشان را شکافته و سنگ‌ها را از شکم آنها بیرون می‌آوریم.

من حیرت‌زده گفتم:

- مگر ممکن نیست که بوسیله مسهل‌های قوی این سنگ‌ها را از

شکم آنها خارج کنید؟

(هانریک) بجای پروفیسور جواب داده و گفت:

- آخر آقا شما نمیدانید که ما با چه جور اشخاصی کار می‌کنیم

و کارگران ما از چه قماشى هستند.

زیرا اینها نه از چوب و نه از ننگه‌بان و گاهی از اوقات حتی از مسلسل هم وحشت ندارند ولی از عمل جراحی و شکافته شدن شکم فوق‌العاده می‌ترسند، و فقط از ترس اینکه مبادا شکم آنها را پاره کنند و سنگها را بیرون بیاورند، از سرقت اموالی که متعلق به آنها نیست خودداری می‌نمایند با این وصف خیلی بحال آنها غصه نخورید برای

اینکه پروفیسور ما یکی از بزرگترین جراحان امریکاست و باز کردن و بستن شکم برای او مثل آب خوردن آسان است.

با وجود این اطمینان، من خیلی متأسف شدم و می‌خواستم هرچه زودتر از این محیطی که عاطفه و انسانیت اصلاً در آن وجود ندارد خارج شوم. و بهمین جهت وقتی که (هانریک) به من پیشنهاد کرد که شب را میهمان او باشم نپذیرفتم و باو گفتم:

- اگر ممکن باشد که من امشب از اینجا بروم و در یکی از قصبات و شهرهای مجاور بخوابم خیلی برای من راحت‌تر است.

(هانریک) گفت:

- در چهار فرسخی اینجا قصبه ایست که بنام (موزو) خوانده می‌شود ولی بدانید که در آن قصبه وسایل آسایش وجود ندارد. گفتم:

- باین وصف حاضریم که پیاده این چهار فرسخ را طی کرده و شب را در (موزو) بخوابم.

(هانریک) گفت:

- لازم نیست که پیاده این راه را طی کنید برای اینکه یکی از اتومبیل‌های شرکت شما را به (موزو) خواهد رسانید و فعلاً تا وقتی که اتومبیل حاضر شود بفرمائید که گاو صندوقهای شرکت را بشما نشان بدهم.

پس از آن (هانریک) مرا وارد عمارت دفتر شرکت کرد و درب اطاقی را که دارای یک قفل مرموز بود باز نمود و ما وارد اطاقی شدیم که

هیچ منفذی به خارج نداشت و بوسیله نیرو برق روشن می‌شد در اطراف این اطاق که دیوارهای آهنین داشت صندوق‌هایی را در دیوار کار گذاشته بودند و هانریک یکی از صندوق‌ها را گشود و گفت:

- اینها الماس‌هایی است که دو روز دیگر بوسیله هواپیما به (کارتازن) منتقل خواهد شد.

چشم من به مقداری کیسه‌های کوچک مخمل سیاه افتاد که روی هم گذاشته بودند و وقتی هانریک یکی از کیسه‌ها را گشود سنگ‌های کوچکی شبیه بسنگ مرمر ولی کثیف و آمیخته و گج توجه مراجلب کرد. گفتم:

- آیا واقعاً اینها الماس است؟

(هانریک) گفت:

- بله آقا و وقتی این سنگهای کثیف تراشیده شد محتویات همین یک کیسه سه‌هزار لیره الماس خوش آب و رنگ را تشکیل خواهد داد. گفتم:

- آقای (هانریک) قیمت تولیدات این الماس‌ها چقدر است. یعنی شما

چقدر خرج می‌کنید که این الماس‌ها را استخراج نمائید؟

(هانریک) گفت:

- آقا قطع نظر از مخارج مادی، هریک کیلوگرم از این سنگهای

آلوده و کثیف که بعداً الماس‌های آبدار خواهند گردید به بهای خون یکصد و پنجاه نفر کارگر تمام می‌شود. آری یکصد و پنجاه نفر کارگر

از امراض ناشی در این صفحات می‌میرند تا وقتی که یک کیلوگرم از این سنگها از زمین استخراج می‌گردد.

در این جا من به بازدید خود در منطقه الماس خاتمه دادم و از این پس راجع به الماس چیزی نخواهم گفت:

- بلکه صحبت مامربوط به طلا خواهد بود و عجائب سرزمین طلا را از نظر خوانندگان خواهیم گذرانید. همینقدر اضافه میکنم که جنگ الماس یکی از عجیب‌ترین و مرموزترین جنگهای دنیا است.

بخش دوم

درسوزمین طلا

فصل هشتم

نمیدانم که آیا شما فیم معروف چارلی چاپلین موسوم به (هجوم
بسرزمین طلا) را دیده و صحنه‌های خنده‌آور و گریه‌آور و عجیب و
بہت‌انگیز آن را مشاهده کرده‌اید؟

اگر آن فیلم را دیده‌اید بشما اطمینان میدهم که (چارلی چاپلین)
در آن فیلم بهیچ‌وجه تصنع بخرج نداده. و حتی صحنه‌های مضحک و
عجیب فیلم که براستی از شاهکارهای (چارلی چاپلین) می‌باشد وقایع و
حوادثی است که صددرصد درسرزمین طلا اتفاق افتاده است.

من در سرزمین طلا چیزهایی دیده و شنیدم که به مراتب عجیب‌تر از صحنه‌های فیلم (چارلی چاپلین) است.

من سعادت‌ها و نیک‌بختی‌ها و درعین حال ناامیدی‌های و بدبختی‌هایی دیدم که صحنه‌های فیلم (چارلی) در قبال آن کودکانه می‌باشد.

ماجراها و حوادثی که من در سرزمین طلا دیدم عجیب‌تر از ماجراهائی است که شما در آن فیلم دیده‌اید و هنگامی که صفحات آینده را خواندید تصدیق خواهید کرد که من اغراق نمی‌گویم.

اکنون بر سر مطلب می‌روم و می‌گویم که اولین مرحله ورود من به سرزمین زرشهر (سیت‌کا) است.

اگر می‌خواهید بدانید که شهر (سیت‌کا) در کجاست، نقشه امریکای شمالی را در مدنظر مجسم کنید و یا مقابل خود بگذارید و سواحل غربی یعنی سواحل اقیانوس آرام را بازدید نمایید. و در آنجائی که سواحل اتازونی می‌خواهد تمام‌بشود و سواحل شبه جزیره آلاسکا آغاز گردد شهر کوچکی بنام (سیت‌کا) وجود دارد که سابقاً پایتخت شبه جزیره بزرگ (آلاسکا) بوده ولی امروز دیگر آن اهمیت سابق را ندارد.

کشتی ما که حامل یک عده مسافر و منجمله نویسنده این سطور بود وارد شهر (سیت‌کا) شد و برای اینکه مسافری بتوانند جاهای تماشائی آن شهر را ببینند بیست و چهار ساعت در آنجا توقف کرد.

ما در فصل تابستان وارد شهر (سیت‌کار) شده بودیم و من بعد از

این که قدی در شهر گردش کردم در آغاز شب وارد یک کافه شدم و بلافاصله دختر زیبایی که در گوشه کافه نشسته بود، از جابرخواست و در کنار من نشست و من از این دوستی و آشنائی فوری و بدون مقدمه حیرت کردم. دست‌وردم که برای ما آشامیدنی بیاورند و وقتی که گیللاس اول نوشیده شد دوشیزه جوان گفت:

- آقا.. قطعاً حیرت کردید که چگونه من باین سرعت و بدون مقدمه با شما دوست شدم. حقیقت این است که حرفه من در این کافه تشویق مشتریها به میگساری است و هر قدر مشتریها غذا و نوشابه بنوشند سی درصد آن بمن میرسد ولی این نکته را بدانید که اگر شما نافردا صبح هم با من مشروب بخورید وقتی که صبح شد من باید بخانه خودمان و پیش مادر بزرگم (زیرا مادرم فوت کرده) بروم و بعبارت دیگر من دختر آلوده‌ای نیستم و اگر مشاهده می‌کنید که در این کافه شغل ندیمه را انتخاب نموده‌ام برای آن است که در این فصل تابستان می‌خواهم مقداری پول جمع کنم که بتوانم در فصل پائیز زمستان تحصیلات خود را در دانشگاه (فرینکس) ادامه بدهم.

من که میدانستم شهر (فرینکس) پایتخت شبه جزیره بزرگ آلاسکا است، گفتم:

- دختر خانم در مدت عمرم این اولین مرتبه است که من یک دوشیزه جوان را می‌بینم که فصل تابستان در کافه کار میکند که بتواند فصل زمستان در دانشگاه تحصیل نماید...

دوشیزه جوان گفت:

- آقا منحصر به من نیست بلکه بسیاری از دختران و پسران (آلاسکا) فصل تابستان کار میکنند که بتوانند در زمستان به تحصیلات خود ادامه بدهند.

و سپس بطرف جوانی که در یک طرف کافه مشغول نواختن (ماندولین) بود که مشترپها به آهنگ آن برقصند اشاره نموده و گفت:

- این جوان را که ملاحظه میکنید محصل دانشکده حقوق است و سال آینده تحصیلات او در دانشکده بیابان رسیده و دکتر می‌شود و فعلاً مثل من در کافه کار میکند که بتواند مخارج تحصیلات فصل زمستان را فراهم نماید و پیشخدمتی که اکنون برای ما مشروب آورد در دانشکده روزنامه نگاری تحصیل میکند ولی من محصل دانشکده طب هستم.

اگر شما بودید و می‌شنیدید که تمام کارکنان آن کافه محقر محصل دانشکده حق و طب و روزنامه نگاری هستند چه حالی بشما دست میداد....

ولی باید توجه کرد که این جا سرزمین آلاسکا است و بطوری که می‌دانید شبه جزیره عظیم آلاسکا که سابقاً متعلق بدولت روسیه بوده امروز جرو خاک اتازونی است و در کشور اتازونی کار کردن دوشیزگان محصل در فصل تابستان (برای تهیه مخارج تحصیل زمستان) یک امر عادی است.

وقتی که دومین فنجان آشامیدنی را آوردند دوشیزه‌ای که در کنار من

نشسته بود گفت من اصلاً روسی هستم و اسم من (اولگابارانوف) است. شنیدن کلمه (بارانوف) مرا وارد عوالم دیگر کرد زیرا (رانوف) اولی کسی است که از کشور روسیه وارد سرزمین آلاسکا شد و پرچم روسیه را در آن کشور به اهتزاز درآورد.

این مرد یعنی (بارانوف) روسی که در مسکو و کیل دعاوی بود، کارهای عدلیه و قانونی را رها کرده و برای ماجراجوئی و جهانگردی براه افتاد و تمام سرزمین سیبری را از مغرب به مشرق طی کرده و خود را به غار معروف (برنک) رسانید و آنگاه از قاره آسیا وارد قاره آمریکا و شبه جزیره آلاسکا شد. و در سال ۱۷۷۱ میلادی، سرزمین آلاسکا را به امپراطوری روسیه ملحق کرد.

من نمی‌خواهم که در اینجا تاریخ مفصل آباد شدن شبه جزیره آلاسکا را بدست (بارانوف) و با کمک امپراطوری روسیه بگویم زیرا خارج از موضوع سرگذشت ماست و من قول داده‌ام که عجائب سرزمین زر را به نظر خوانندگان برسانم.

ولی همینقدر بدانید که این شهر (سیت کا) را بارانوف ساخت و او بود که دویست نفر کشیش روسی به آلاسکا آورد و سکنه بومی را مسیحی نمود و باز (بارانوف) بود که کلیسای شهر (سیت کا) را که امروز یکی از نقاط تماشائی است ساخت. و عاقبت حسب الامر امپراتور روسیه فرمانفرمای کل سرزمین آلاسکا گردید و تا سال ۱۸۱۸ میلادی فرمانفرمای شبه جزیره آلاسکا بود ولی آن موقع نزد امپراتور تفتین

کردند، و امپراطور روسیه (بارانوف) راز فرمانفرمائی شبه جزیره آلاسکا معزول نمود و او را به مسکواحضار کرد ولی قبل از اینکه (بارانوف) از آلاسکا حرکت کند در سن هفتاد و سه سالگی فوت نمود.

این بود که من از دوشیزه جوان پرسیدم:

- قطعاً شما از اخلاف (بارانوف) معروف هستید... دختر جوان گفت:

- بله یکی از مادر بزرگهای پدری من. از فرزندان (بارانوف) بوده‌اند. و بعد از من پرسید:

- آقا شما چقدر میخواهید در این کافه خرج کنید؟
گفتم:

- مقصود چیست؟

- دوشیزه جوان گفت:

- میخواهم دستور بدهم که برای ما شامپانی بیاورند آیا شامپانی میخواهید؟

گفتم:

- با کمال میل.

بعد از بطری اول بطری دوم آمد ولی ما هنوز بطری دوم را تمام نکرده بودیم که هواروشن شد و صاحب کافه میخواست درب آنرا ببندد و تعطیل کند.

این که میگویم هوا روشن شد، برای آن است که فصل تابستان

در شهر (سیت کا) شب خیلی زود صبح میشود برای اینکه شهر (سیتکا) واقع در آلاسکا خیلی از لنین گراد به قطب شمال نزدیکتر و در عرض جغرافیائی شمال فنلاند بلکه بالاتر میباشد.

وقتی که هوا روشن شد (اولگابارانوف) گفت:

- تا حالا شما به من شامپانی میدادید. حالا بیائید که من شما را به

منزلمان ببرم و بشما چای بدهم برای اینکه ما مطابق رسم روسیه صبحها چای میخوریم. و ضمناً شما را بمادر بزرگم معرفی خواهم کرد و مادر بزرگ من کسی است که وقتی امریکائیها سرزمین الاسکا را از روسیه خریداری کردند آن واقعه را بخاطر دارد.

من حیرت زده گفتم:

- چطور مادر بزرگ شما آن واقعه را بخاطر دارد زیرا آمریکائیها

در سال ۱۸۶۷ میلادی شبه جزیره آلاسکا را از دولت امپراطوری روسیه خریداری کردند.

دوشیزه جوان گفت:

- با این وصف مادر بزرگم آن واقعه را بخاطر دارد برای اینکه او ۸۵

سال دارد و در آن تاریخ هفت ساله بود.

گفتم:

- حالا شما میخواهید مادر بزرگ ۸۵ ساله خود را این موقع صبح

بیدار کنید؟.. دختر جوان گفت:

- در فصل تابستان هیچ کس در این شهر نمیخواهد زیر سراسر فصل

زمستان برای خواب در دسترس اهالی شهر است.

ماز کافه خارج شده و بطرف منزل (اولگا) رفتیم و بعد از ده دقیقه وارد خانه شدیم و بلافاصله چشم من به سماور روسی و نازبالش‌های قلابدوزی و خلاصه بهمیل و ائاثیه‌ای که در خانه تمام روسی‌های ارتودوکس یافت میشود افتاد.

مادر بزرگ (اولگا) پیرزن مهربانی بود. که نظیر نوه‌اش زبان انگلیسی را بخوبی حرف میزد. و وقتی دانست که من کراراً به روسیه و مسکو و لنین گراد مسافرت کرده‌ام خیلی خوشش میامد که خاطرات گذشته را تکرار نماید و می‌گفت که چون ما بازمانده (بارانوف) معروف هستیم تا وقتی که امپراطورهای روسیه سلطنت میکردند. مرتباً برای ما مستمری سالیانه میفرستادند و تزار (نیکلا) آخرین امپراطور روسیه حتی در سال ۱۹۱۶ میلادی نیز مستمری سالیانه ما را فراموش نکرده بود. وقتی خبر اعدام تزار و خانواده سلطنتی باینجا رسید پسر من ناگهان از جابر خاست و دست‌ها را بطرف آسمان بلند کرده و گفت خدای من.... و بلافاصله بزمین افتاده و جان سپرد.

گفتم:

- خانم، من از دوشیزه (بارانوف) شنیدم که شما بخاطر دارید که چه موقع امریکائیها سرزمین آلاسکا را از روسیه خریداری کردند؟

خانم سالخورده گفت:

- آقا کاملاً بخاطر دارم و دولت روسیه در سال ۱۸۶۷ میلادی تمام

سرزمین آلاسکا را که شش برابر و بلکه هفت برابر خاک فرانسه است به مبلغ هفت میلیون و پانصد هزار دلار بدولت آمریکا فروخت. در صورتی که امروز سرزمین آلاسکا هر سال هشتاد میلیون دلار ماهی و فلزات و معدنیات صادر مینماید.

بله آقا ... سرزمین آلاسکا از حیث تجارت صادراتی برجسته‌ترین کشورهای دنیا است برای اینکه بطور متوسط هریک از اهالی (آلاسکا) در سال چهارهزار دلار از صادرات کشور استفاده می‌نمایند.

ولی هنگامی که دولت روسیه (آلاسکا) را به آمریکا فروخت صادرات آلاسکا فقط پوست حیوانات از قبیل پوست خز و سنجاب و سمور و قاقم و روباه و غیره بود و هنوز نمیدانستند که آلاسکا طلا و نقره و خصوصاً ماهی سفید (۱) دارد.

در بندر (ژونو) که در واقع دروازه سرزمین طلاخیز (آلاسکا) میباشد. لنگر انداخت.

شهر (ژونو) دارای یک معدن طلاست که اکنون مشغول استخراج آن هستند و این شهر که در قرن نوزدهم وجود نداشت فقط بر اثر استخراج

۱- تا آنجا که مترجم اطلاع دارد. این ماهی فقط در شمال ایران و

آلاسکا یافت میشود.

بعد از صرف چای من از خانم سالخورده ونوه محبوب او خداحافظی

کرده و سوار کشتی شدم و کشتی ما از شهر (سیتکا) حرکت نمود و

معدن طلائی که در آن هست بوجود آمده است.

خیابانهای شهر (ژونو) بدو قسمت منقسم میشود که قسمتی از آن محل سکونت کارگران معدن طلا و قسمتی دیگر محل سکونت زنهای هر جائی میباشد و متاسفانه وقتی که انسان میخواهد بطرف محله کارگران برود ناچار است که از محله زنهای هر جائی عبور نماید.

در این شهر یک حادثه غیر منتظره ای برای من اتفاق افتاد که پس از آن با خدای خود عهد کردم تا وقتی که زنده هستم دیگر وارد ماجرای منازعه کمونیستها و مومکراتها نشوم.

شرح واقعه از این قرار است که بلافاصله بعد از ورود به شهر (ژونو) شنیدم که کارگران معدن طلا اعتصاب کرده و دست از کار کشیده اند و همین که وارد محل کارگران شدم دیدم یک عده سیصد نفری از کارگران معدن که همگی کلنگ و بیل و چماق در دست دارند از آن طرف خیابان می آیند و همین که به من رسیدند گفتند:

- آقا شما طرفدار کارگر هستید یا طرفدار کارفرما
گفتم:

- آقایان من یک آدم بی طرف هستم که بیش از نیم ساعت نیست که وارد شهر شده ام و کشتی من هم بعد از ظهر از این جا حرکت میکند و من با آن کشتی خواهم رفت.

کارگران گفتند که ما دوهفته است که اعتصاب کرده ایم و از کارفرمایان که صاحب معدن طلا هستند اضافه مزد میخواهیم و چون

احتمال دارد امروز زدو خورد شدیدی بین کارگران و کارفرمایان در بگیرد آنها از هر طرف در جستجوی همدست هستند و خیلی مواظب باشید که کارفرمایان شما را وارد صفوف خود نکنند و گرنه هر چه بعد ببینید از چشم خود دیده اید من راه خود را کج کرده و وارد خیابان دیگری شدم و این مرتبه با سی چهل نفر اشخاصی که سرو وضع آنها بهتر از کارگران بود برخورد کردم و همین که مرا دیدند دستم را گرفته و وارد تالار بزرگی نمودند.

و بمحض ورود به تالار مرد بلند قامتی بمن نزدیک شد و یا ستاره سفید رنگ روی یقه لباس من نصب نموده و گفت آقا از این ساعت به بعد شما جزو اتحادیه (طرفداران منافع سکنه حقیقی شهر) هستید و ماهمگی از ساکنین حقیقی این شهر و صاحبان معدن طلا میباشیم و کارگران که از اطراف برای کار این جا آمده اند سکنه واقعی شهر (ژونو) نمی باشند و همگی کمونیست هستند و میخواهند که موجبات محو ما را فراهم نمایند.

گفتم:

آقایان از حسن اعتماد شما خیلی متشکرم ولی من مسافری هستم که تازه وارد این شهر شده ام و کشتی من امروز عصر حرکت خواهد کرد.

حاضرین گفتند امروز تا ظهر هر طور که شده معدن را باز خواهیم کرد و شروع به کار خواهیم نمود و البته شما در باز کردن معدن با ما کمک خواهید کرد. زیرا کمونیستها نه فقط اعتصاب کرده بلکه

اطراف معدن را گرفته‌اند که مبادا خودما شروع به کار کنیم.

ولی من هنوز مردد بودم که وارد اتحادیه (طرفداران منافع سکنه حقیقی شهر) بشوم و حاضرین که تردید مرادیدند گفتند:

- آقا ماهمگی اموکرات هستیم و اینک شما را بهاقای (مدیر) معرفی می‌نمائیم تابشما ثابت کنند که حق باماست و کمونیست‌ها بما زور می‌گویند و می‌خواهند موجبات فنانی ما را فراهم نمایند.

آقای مدیر همین که سر را بلند کرده و چشمش بمن افتاد گفت:

- بله آقا حق و عدالت طرفدار ماست و لذا خداوند متعال نیز طرفدار ما میباشد و برای اینکه بدانید که ماصاحبان معدن طلا مظلوم واقع شده‌ایم بشما می‌گویم که سرمایه شرکت (طلای ژونو) که صاحب این معدن میباشد، سی میلیون دلار است و ما تاکنون هیجده میلیون دلار بابت حقوق کارگران به آنها پرداخته و در عوض بیش از پنج میلیون دلار به صاحبان سهام شرکت نداده‌ایم.

بعبارت ساده با این که سی میلیون دلار سرمایه بکار انداختیم نفع ما بیش از پنج میلیون دلار نبوده! در صورتی که هیجده میلیون دلار بکارگران مزد داده‌ایم یعنی نفع کارگر در این موسسه چهار برابر سود کارفرما بوده و با این وصف کارگران ما شکایت دارند و اینک از شماستوال میکنم که منصفانه بگوئید که آیامامظلوم هستیم و یا کارگران؟

گفتم:

- البته این طور که میفرمائید ظاهراً حق با شماست با این وصف قبل از اینکه من وارد اتحادیه شما بشوم اجازه بدهید که سئوالاتی از چند نفر از اهالی شهر بنمایم و اطلاعاتی کسب کنم.

بلافاصله مردی از یک طرف تالار بلند شده و گفت:

- آقا هر سئوالی که می‌خواهید از من بکنید برای این که من یکی از اهالی این شهر هستم و میتوانم اطلاعات لازمه را بشما بدهم.

و سپس شروع بدادن توضیحات نموده و گفت:

- دراین شهر هزار نفر کارگر معدن طلا وجود دارد که معاش خود را از راه دریافت مزد هفتگی اداره می‌نمایند و سکنه شهر (ژونو) نیز از قبل این هزار نفر کارگر زندگی می‌کنند، برای اینکه مزد هفتگی این کارگران جمعاً چهار هزار دلار است، وازاین چهل هزاردلاری هزارتای آن رادراین شهر خرج می‌نمایند. یعنی این سی هزار دلار بجیب ما که عطار و بقال و نانوا و سلمانی و قصاب هستیم میرود لیکن ازدوهفته باین طرف کارگران اعتصاب نموه و معدن را اشغال کرده‌اند یک شاهی وارد دخل ماننده و با این که به واشنگتن تلگراف کرده. واز رئیس جمهور تقاضا نمودیم که برای ما سرباز بفرستید که بتوانیم اعتصاب کارگران را در هم بشکنیم معهدا آقای (ترومن) (۱) که آدم عوام فریبی است تقاضای ما رانپذیرفت وماهم ناچار شده‌ایم که دور هم جمع شویم و به نیروی شخصی کارگران رادرسر جای خود بنشانیم.

مردی که این توضیحات را به من میداد، بعداز پایان این نطق دست

خود را برسم مصافحه بطرف من دارز کرده و ضمناً خود را معرفی نموده و گفت آقا من قصاب این شهر هستم.

بیست نفر دیگر نیز رور مرا گرفته و مرتباً با من دست میدادند و می‌گفتند که من نانوائ این شهر هستم ... من عطار این شهر هستم.. من سلمانی این شهر هستم .. من خیاط این شهر هستم ... من دوا فروش این شهر هستم و غیره...

یکی از کسبه گفت:

- توریست لازم است بشما بگویم که هشتاد درصد از کارگران مایل هستند که شروع بکار بکنند، برای اینکه از بیکاری و بی پولی بتنگ آمده‌اند ولی بیست درصد دیگر که کمونیست هستند و تحت اوامر یکی از همال مسکو میباشند از تجدید کار ممانعت می‌نمایند.

شخصی که این حرف را میزد چشم‌های کوچک و مورب و گونه‌های برجسته و قیافه مغول‌ها را داشت. و سپس گفت:

- آقا اسم من (ایوان - ایوانویچ) و اصلاً روسی هستم بیائید که بکافه برویم و لپی‌تر کنیم.

ما همگی از جابر خاستیم و بکافه کوچکی که در همان خیابان بود رفتیم و چون حاضرین میدانستند که امروز هر چه آبجو بنوشند دائره حسابداری شرکت معدن پول آنها خواهد پرداخت، بدون صرفه‌جوئی لیوانهای آبجو را پر و خالی میکردند.

(ایوان - ایوانویچ) سر صحبت را باز کرده و گفت:

- آقا من اصلاً روسی و ساکن منطقه ولگا هستم و در سال ۱۹۱۷ میلادی مدت سه سال بود که سربازان روسی درسنگرها با کفشهای مقوایی ونان خشک و خمپاره‌هایی که هرگز منفجر نمیشد جنگ میکردیم.

در آن موقع آلمانیها بما پیشنهاد کردند که اسلحه خود را به آنها بفروشیم، و نظرباینکه من متصدی آتشبار بودم آلمانیها حاضر شدند که شش ارابه توپ و اسبهای آنها بیسای بیست هزار منات از ما خریداری کنند ما هم که بیست نفر توپچی بودیم این پیشنهاد را پذیرفته و اسب هاوتوپها را بیسای بیست هزار منات فروخته و هریک هزار منات برداشته و میخواستیم به ولایت خود یعنی (ولگا) برویم: که املاک اشراف و بازرگانان را بین خود قسمت کنیم زیرا در آن موقع تازه کمونیزم در روسیه قوت پیدا کرده و میخواست املاک اشراف و بازرگانان را بین رعایا تقسیم نماید.

ولی قبل از اینکه بطرف ولایت خود حرکت کنیم افسری که فرمانده آتشبار ما بود گفت:

- ایوان ایوانویچ ... آیا خجالت نمی‌کشی که میخواهی با کمونیست ها همدست شوی و به امپراطور خود که سوگند وفاداری برای او یاد کرده‌ای خیانت نمائی؟

گفتم:

- پس چکار بکنم؟

افسر آتشبار ما گفت:

- با منبیا تا بتو بگویم که چکار بکنی؟

و آنوقت من و او برآه افتادیم و به ارتش روس‌های سفید که تحت فرماندهی ژنرال (کولچاک) می‌جنگیدند ملحق شدیم و برعلیه کمونیست‌ها شروع به جنگ کردیم.

از آن پس هر وقت که کمونیست‌ها سربازان ما را اسیر می‌کردند، قبل از اینکه آنها را تیرباران کنند پوستشان را می‌کنند و ماهم هر وقت کمونیست‌ها را اسیر می‌کردیم قبل از اینکه آنها را حلق‌آویز کنیم دست و پایشان را می‌سوزانیدیم.

عاقبت کمونیست‌ها بر ما غلبه کردند و ما را از سیبری بیرون نمودند، و مارا آمریکا را پیش گرفتیم و از آنجا من باین سرزمین یعنی (آلاسکا) آمدم و مدتی معدن چس و چندی صیاد ماهی بودم و بعد از دوازده سال زحمت و کوشش ده هزار دلار پول جمع کرده و بواسطه عشق وطن رهسپار روسیه شدم که بینم آیا روستائیان و دهاقین روسیه بعد از این که املاک اشراف را بین آنها تقسیم کردند ثروتمند شده‌اند یا نه؟

در سال ۱۹۳۲ میلادی که وارد روسیه شدم یک نفر کمیسر سیاسی بسراغ من آمد، و مرا تشویق نمود که ده هزار دلار خود را به دولت قرض بدهم و در عوض تنزیل خوبی دریافت کرده و به راحتی زندگی نمایم. ولی چون تنزیلی که بمن می‌دادند معاش مرا تامین نمی‌کرد ب فکر تحصیل شغل افتادم. و چون آن تهنگام عده‌ای را برای تحقیقات ارضی بسیبری

می‌فرستادند من موفق شدم که خود را وارد آنها نمایم و بسمت متخصص زمین‌شناسی بطرف سیبری و شبه جزیره (کامچاتکا) روانه شوم.

در شبه جزیره (کامچاتکا) برخلاف مرزهای دیگر قراول و نگهبان وجود ندارد که از عبور اشخاص از خط سرحدی ممانعت کند و بهمین جهت من که خیال بازگشت به امریکا را داشتم یک شب زمستان بطرف مشرق یعنی بطرف سرزمین (آلاسکا) براه افتادم و بزودی خشکی را در عقب گذاشته وارد اقیانوس منجمد شدم.

گرچه ضخامت یخ بقدری بود که می‌توانست وزن بدن مرا تحمل نماید، ولی گاهی شکاف‌های بزرگ در وسط یخها نمایان می‌شد که آب سیاه رنگی در قعر آن بنظر میرسید و من ناچار بودم که مثل ورزشکاران از روی این شکافهای عمیق جستن نمایم و خود را به قسمت دیگر برسانم.

روز دوم باد شدیدی از طرف مشرق (ویرخلاف خط سیر من) وزیدن گرفت که قطعات یخ را بسوی مغرب می‌برد و من برای اینکه با حرکت مخالف قطعات یخ مبارزه کنم ناچار بودم که مرتباً دوندگی کنم.

غذای من عبارت از مقداری گوشت گوزن بود که بواسطه انجماد نمی‌توانستم بخورم و ناچار بودم قبلاً قطعات گوشت را زیر بغل خود بگذارم که گرم شود و آنوقت تناول نمایم.

بالاخره بساحل آلاسکا رسیدم تو از آنجا بشهر فرینکس رفته و سپس

عازم این شهر (یعنی ژونو) شدم و اکنون مدت مدیدی است که در معدن طلای این شهر کار میکنم.

وقتی که سرگذشت ایوان - ایوانویچ پایان رسید بما خبر دادند که حالا موقعی است که باید برای باز کردن معدن براه بیفتیم و بعد همگی از کافه خارج شدیم و صفوف خود را آراستیم و روسای شرکت مرا در صف مقابل جا داده و باین طریق بمن فهماندند که اعتماد زیادتری بهمت و غیرت و شجاعت من دارند.

ما درحالی که هریک چماق کلفتی در دست داشتیم با خواندن سرود دموکرات‌ها براه افتادیم و من پیشاپیش دیگران حرکت می کردم ولی کسبه شهر که مال اندیش‌تر از من بودند در قفای ستون حرکت می کردند که اگر نوبت چوب و چماق آمد بتوانند فرار کنند و یابیشتر در امان باشند.

نزدیک ظهر بود که صفوف کارگران اعتصابی از آنطرف خیابان نمایان شدند و ناگهان بطرف ما هجوم نمودند و من تا رفتم که ببینم اوضاع از چه قرار است مورد اصابت چماق یکی از کارگران اعتصابی قرار گرفته و بزمین خوردم و دیگر نفهمیدم که چطور شد.

وقتی که چشم خود را باز کردم دیدم که در دفتر شرکت هستم و سرم بشدت درد میکند.

یکی از حضار آئینه کوچکی بدست من داد و مشاهده کردم که پارچه بزرگی اطراف سر من پیچیده‌اند و بعد فهمیدم که بعد از اصابت

چماق مرا به پست بهداری برده و سرم را بانسمن کرده‌اند.

روسای شرکت اطراف مرا گرفته و مرتباً با من دست میدادند و می گفتند آقای فرانسوی در نتیجه شجاعت و رشادت شما و سایر رفقا بالاخره ما موفقیت حاصل کردیم و کارگران معدن اعتصابی هم چاره ندارند جز اینکه فردا بمعدن آمده و شروع بکار کنند.

درحالی که روسای شرکت مژده موفقیت خود را میدادند صدای سوت کشتی بگوשמ رسید و وحشت زده از جا برخاسته و گفتم کشتی من اکنون حرکت میکند و من در این جا خواهم ماند.

دو سه نفر جمع شده وزیر بغل مرا گرفتند و یک اتومبیل (جیپ) آورده و مرا در آن انداختند و بطرف اسکله بردند و وارد کشتی نموده و در اطاق روی تخت خواب خوابانیدند و کشتی براه افتاد...

باین طریق اولین ماجرای من در سرزمین طلا پایان رسید ولی از آن ببعده تصمیم گرفتم که بهیچوجه خود را وارد نزاع کمونیستها و دموکراتها نکنم.

فصل نهم

بعد از حرکت از (ژونو) کشتی ما درمقابل شهر کوچکی که نزدیک به پنجاه و یاصدخانه داشت لنگر انداخت و وقتی صدای سوت کشتی در کوههای اطراف پیچید یک نفر (آری فقط یک نفر) از شهر خارج شده و با یک اتوبوس با استقبال ما آمد.

ولی این اتوبوس هم دیدنی و هم شنیدنی بود زیرا وقتی که ما (یعنی مسافری کشتی) وارد اتوبوس شدیم چشمان بچند نفر زن و مرد افتاد که همگی لباسهای سال ۱۹۰۰ میلادی را پوشیده و روی صندلیها نشسته بودند.

بدواً بگویم که این چند نفر آدم زنده نبودند و جان نداشتند بلکه چند مجسمه مومی بودند که انسان وقتی که از نزدیک آنها را مشاهده می کرد تازه می فهمید که اینها مجسمه مومی هستند و گرنه در نظر اول

همه تصور می‌کردند که انسانهای زنده و جاندار میباشند.

گفتم که لباسهای این زنها و مردهاشبیه بالبه‌ای بود که مردم در سال ۱۹۰۰ میلادی می‌پوشیدند و مردها همگی سبیل‌های کلفت و مهیب داشتند و برای اینکه هویت آنها معلوم باشد وهمه بدانند که این اشخاص چه کسانی بودند نام آنها را روی یک قطعه مقوا نوشته و بسینه‌شان چسبانیده بودند.

اسامی این مجسمه‌های مومی و عجیب از این قرار بود:

یوسف خوابیده - کاترین خوشکله - اسمیت کله‌گرک - لیزی دماغ کوفته‌ای - جاکسون گوش‌بریده و غیره

هم اسامی وهم وضع لباس این مجسمه‌ها نشان میداد که آنها باصطلاح جزو چاله‌میدانی‌های این حدود بوده منتهی در سال ۱۹۰۰ میلادی می‌زیسته‌اند.

صاحب این اتوبوس عجیب که مردی سالخورده بود بمسافری نزدیک شده و گفت:

- خانمها و آقایان من بنام سکنه شهر (اسکا‌ک‌وای) یا شهر جهنم بشما خوش آمد می‌گویم.

شهر ما را از اینجهت شهر جهنم نامیدند که یک‌عهده از خطرناکترین دزدها و ماجراجویان در این شهر جمع شده بودند که بتوانند ذخیره معدن چیان طلا و جویندگان زر را از چنگ آنها برابیند، ولی مدت مدیدی است که طلا معدن معروف کلون‌دیک واقع در آلاسکا بپایان

رسیده و دیگر جویندگان طلا برای بدست آوردن زر بطرف منطقه کلون‌دیک نمیروند که از آنجا باجوالهای پر از طلا بازگشت نموده و مورد چپاول سکنه شهر (اسکا‌ک‌وای) قرار بگیرند.

بهمین جهت است که بازماندگان این شهر که عده قلیلی هستند ناچار دست ازدزدی و راهزنی برداشته و مردمانی نجیب و سربراه شده‌اند ولی تادنیای باقی است در تاریخ امریکا و خصوصاً شبه جزیره آلاسکا شهر اسکا‌ک‌وای بنام شهر جهنم خوانده خواهد شد.

بعد از این نطق مقدماتی صاحب اتوبوس بطرف مجسمه‌های مومی اشاره کرده و گفت:

- خانمها و آقایان این اشخاص که بنظر شما میرسند عضو دسته دزدان معروف این شهر بودند که (اسمیت) ریاست آنها را داشت و این اشخاص خطرناک‌ترین راهزنیهای شهر (اسکا‌ک‌وای) محسوب میگردیدند و بهمین جهت است که ما برای یادگار مجسمه مومی آنها را ریخته و حفظ کرده‌ایم.

وقتی که اتوبوس دریگانه خیابان بزرگ شهر اسکا‌ک‌وای بحرکت درآمد صاحب اتوبوس گفت:

آقایان این شهر که اکنون بنظر شما حقیر و ناچیز جلوه مینماید در آغاز این قرن تا سی هزار نفر جمعیت داشت و نظرباینکه یکانه راهی است که بطرف منطقه زرخیز (کلون‌دیک) میرود بزودی دزدهای امریکائی این شهر رامیدان فعالیت خود نمودند و این (اسمیت) که

مجسمه او بنظر شما میرسد رئیس بزرگترین دسته دزدان بود که نه فقط جویندگان را لخت میکرد و کیسه‌ها و جواهرهای زر را از آنها میگرفت بلکه در این شهر چند میخانه و قمارخانه و فاحشه‌خانه داشت که بتواند با وسایل دیگر صاحبان طلا را لخت نماید.

اگر شما بدانید که ماسکنه این شهر باچه طمعی منتظر آمدن معدن چیان از منطقه (کلوندیک) بودیم برای اینکه می‌دانستیم این اشخاص که بسهولت در منطقه زرخیز ثروتمند شده‌اند پول خود را نیز بسهولت خرج می‌کنند و ما میتوانیم تاز طرف آنها استفاده‌های زیاد بکنیم.

چند لحظه دیگر اتوبوس مقابل یک عمارت خراب توقف کرد و صاحب اتوبوس گفت:

- این عمارت خراب که مشاهده می‌کنید مرکز (بانک تجارتی) این شهر بود و تنها در سال ۱۹۰۰ میلادی سی میلیون دلار طلای ناب و خالص از منطقه زرخیز (کلوندیک) به این بانک منتقل شده و از این جا به آمریکا ارسال گردید. ولی دزدها و راهزنها جرئت نمی‌کردند که بطلای (بانک تجارتی) حمله‌ور شوند، برای اینکه می‌دانستند که مستحفظین بانک بایررحمی آنها را بقتل خواهند رسانید.

فقط یک روز یک نفر دیوانه که طلاهای خود را در قمار از دست داده بود، خواست (بانک تجارتی) را بوسیله دینامیت ویران کرده و طلاهای موجود در بانک را تصاحب نماید ولی دینامیت او زودتر از موعد معین منفجر شد، و به جای آن که بانک را ویران کند خود آن مرد را

قطعه‌قطعه کرد و ماتا مدتی سر او را درالکل حفظ کرده بودیم.

مجدداً اتوبوس براه افتاد و مقابل یک نوع کاروانسرای بزرگ توقف کرد و صاحب اتوبوس گفت تا سال ۱۹۰۰ میلادی یگانه وسیله حمل و نقل در این صفحات اسب و قاطر بود و هر روز هزارها اسب و قاطر و سائل زندگی هفتاد هزار نفر جوینده طلا را از این جا بمنطقه (کلوندیک) می‌برد، و چارپاداران از راه کرایه دادن اسب و قاطر استفاده‌های هنگفت می‌نمودند.

یک نفر چهارپادار را بخاطر دارم که صد قاطر داشت و برای هر یک کیلو محمولات که از این جا به (کلوندیک) می‌برد ربع دلار کرایه می‌گرفت و هر شب هنگام بازگشت از صحرا سواره (آری سوار بر اسب) وارد قمارخانه می‌شد و پانصد دلار روی یک ورق شرط می‌بست و اعم از اینکه می‌برد و یا می‌باخت هرگز دومرتبه در یک شب بازی نمی‌نمود و سپس یک گیلان مشروب نوشیده و همچنان سواره از قمارخانه خارج می‌گردید تا فردا شب مجدداً بیاید ولی این شخص بالاخره ورشکست شده و خود را کشت!

از آنجا اتوبوس حرکت کرده و مقابل زمین وسیعی که مختصر آثار عمارات ویران در آن دیده می‌شود توقف کرد و صاحب اتوبوس گفت:

- این جا مؤسسات (اسمیت کله گرگ) مرکب از یک (بار) و یک رقاص خانه (دانسینگ) وجود داشت ولی در شبی که (اسمیت) رئیس دزدان فوت کرد دشمنان او ریختند و این مؤسسات را آتش زدند و

بهمین جهت اکنون ملاحظه مینمائید که برخلاف سایر مؤسسات این شهر چیزی از این چهارمؤسسه باقی نمانده است.
صاحب اتوبوس سپس بمعرفی (اسمیت کله گرگ) پرداخت و گفت:

- خانمها و آقایان این شخص که مجسمه‌اش را در این اتوبوس مشاهده می‌کنید یکی از مردان عجیب بود که هم یک نفر جنایتکار و هم یک سیاستمدار و هم تیک نوع پرور و درعین حال یک نفر وطن پرست نیز محسوب می‌کردند ولی در همه حال همه کارسلیقه مخصوص خود را بکار می‌برد.

مثلاً در موقع جنگ آمریکا و اسپانیا (اسمیت) که یک نفر آمریکائی متعصب و وطن‌پست بود تصمیم گرفت که یک قشون کوچک تجهیز کرده و برای کمک به آمریکا اعزام دارد.

اتفاقاً در آن موقع یک کشتی که حامل جویندگان طلا بود وارد این شهر شد و عاشقان طلا می‌خواستند که بمنطقه (کلوندیک) بروند که در آنجا طلا تحصیل کرده و باجیب پرمراجعت نمایند.

ولی دیگر این آقایان که عاشق تحصیل ثورت بودند، نمی‌دانستند که کشف طلا در منطقه (کلوندیک) که نزدیک اقیانوس منجمد شمالی است سرمایه و وسیله سفر و لباس گرم و غذای مناسب میخواهد و گرنه نمی‌توان در فصل زمستان شصت درجه سرمای زیر صفر آن منطقه را تحمل کرد.

به هر حال وقتی کشتی ماجراجویانو عشاق طلا وارد این شهر گردید (اسمیت کله گرگ) به اسکله رفت و ببهانه اینکه مسافرین باید از طرف پزشک بهداری تحت معاینه قرار بگیرند که امراض خطرناک نداشته باشند، آنها را بقمارخانه خود برد و در آنجا برای ظاهر سازی همگی را لخت کردند و یک دامپزشک که پزشک چهارپایان بود حسب الظاهر آنها را مورد معاینه قرار داد ولی آن بدبخت‌ها وقتی که خواستند لباس خود را بپوشند دیدند که لباس واژائیه سفر و پول و ابزار و آلات اکتشافات و بیل و کلنگ آنها مفقود شده است!

هرچه داد و فریاد زدند و هرچه ناله و زاری کردند هیچ ثمری نبخشید و چون نه میتوانستند بطرف منطقه زرخیز (کلوندیک) بروند و نه قادر بودند که بوطن خود مراجعت نمایند ناچار پیشنهاد (اسمیت کله گرگ) را برای خدمت در قشون آمریکا پذیرفتند و (اسمیت کله گرگ) باهمان کشتی (که ماجراجویان را باین شهر آورده بود) همه را به سانفرانسیسکو فرستاد که در آنجا به آنان لباس سربازی بیوشانند و وارد خدمت نمایند.

چند هفته دیگر رئیس جمهور آمریکا شخصاً نامه‌ای برای (اسمیت کله گرگ) نوشته و مراتب وطن پرستی و تعصب ملی او را مورد تمجید و تحسین قرار داد.

بلی آقایان این بود روشن وطن پرستی اسمیت کله گرگ که هم مضحک و هم عجیب و هم شنیدنی است.

وقتی که جویندگان طلا از منطقه (کلوندیک) با کیسه های پر از زر مراجعت می کردند اسمیت کله گرک آنها را بقمارخانه ویا بار (دانسینک) خود می کشید که بتواند ثروت آنان را از چنگشان بیرون بیاورد.

ولی بعضی از معدن چیان که سرد و گرم روزگار را دیده و یازن و بچه داشتند نمیخواستند که ثروت خود را در راه قمار و فحشا و غیره خرج کنند، و آنوقت (اسمیت کله گرک) دزدان خود را مامور می کرد که مسافری ثروتمند را که بسوی وطن می رفتند مورد تاراج قرار بدهند.

اتفاقاً در یکی از این دستبردها، دونفر از معدن چیان جوان کشته شدند و این موضوع آتش خشم معدن چیان را شعله ور کرد و حاکم شهر (اسکا کوای) را تحت فشار قرار دادند که هر طور شده باید شر این تبه کار راهزن یعنی (اسمیت کله گرک) را از سر آنها کوتاه نماید.

حاکم شهر که یک نفر مهندس جوان موسوم به (لید) بود تازه وارد شده بود تفنگی بدست گرفته و برای توقیف (اسمیت) براه افتاد، واز آن طرف (اسمیت) هم تفنگی بدست گرفته و با استقبال حاکم آمد و این دونفر در محلی که اکنون قبرستان شهر است بیکدیگر برخوردند و دو گلوله در آن واحد شلیک شد و یکی از آنها به (اسمیت کله گرک) اصابت نموده و بلافاصله جان سپرد ولی گلوله تفنگ اسمیت هم حاکم جوان را بقتل رسانید.

بعد از این دسته دزدان و راهزنها (اسمیت) متفرق شدند و رقیبان

بطوری که عرض کردم مؤسسات (اسمیت کله گرک) را آتش زده و از بین بردند و ماهم که سکنه شهر بودیم نعش حاکم ناکام و اسمیت کله گرک را در کنار بیکدیگر دفن کردیم و اکنون این دونفر در جوار بیکدیگر بخواب ابدی فرو رفته اند.

باردیگر اتوبوس براه افتاد و در کنار قبرستان شهر توقف کرد و صاحب اتوبوس گفت:

- خانمها و آقایان ... این قبرستان که ملاحظه می کنید مبدأ جاده بزرگی بود که از این شهر بمنطقه زرخیز (کلوندیک) منتهی می گردید. در آن موقع راه آهنی که امروز از اینجا برای وصول بمنطقه (کلوندیک) ساخته شده وجود نداشت، و جویندگان طلا باید پیاده و یا بوسیله اسب و قاطر این راه را طی کنند.

باور کنید که مدت شش سال دو بیست و پنج هزار نفر دیوانه و عاقل که عاشق تحصیل ثروت بودند. از این جاده بطرف منطقه کلوندیک رفتند و بسیاری از آنها هیچ مراجعت نکردند.

این جاده در فصل زمستان بقدری صعب العبور بود که جویندگان طلا باید بوسیله طناب بیکدیگر را بالا بکشند و از ناهمواری های جاده عبور نمایند و در فصل تابستان آنقدر گل ولای داشت که تازانوی عابرین دل گل فرو میرفت.

تنها در سال ۱۹۰۰ میلادی در پایان این جاده ده هزار اسب و قاطر از گرسنگی و سرما مردند برای اینکه عشاق طلا بقدری جهت تحصیل

ثروت عجله داشتند. که وقتی بپایان جاده میرسیدند، اسبها وقطرهای خود را در بیابانها میکردند و در آنرااضی منجمد آنها را گرسنه میگذاشتند بدون اینکهاقلا برای ابراز ترحم بایک گلوله ششلول به حیات آنها خاتمه بدهند.

بلی آقایان. تمام اینعشاق ثروت از هیمن نقطه که فعلاً قبرستان است بطرف منطقه کلونیدیک میرفتند وهنوز هم استخوانهای اموات آنها در اطراف اینجاده جهنمی بنظر میرسد.

من نظری بقبرها انداخته ودیدم که هیچقبری سنگ ندارد فقط یکقبر دارای سنگ می باشد و روی آن نوشته اند. اسمیت کله گرک)...
من بصاحب اتوبوس گفتم که:

- راستی مردم و جماعات در قضاوت خود نسبت به اشخاص خیلی اشتباه می کنند زیرا من می بینم که در بین قبرهای مختلف این قبرستانتها قبری که دارای سنگ می باشد و روی آن گل گذاشته اند قبر یک تبه کار و راهزن می باشد.

صاحب اتوبوس گفت:

- علتش این است که این شهر بواسطه وجود دزدان و راهزنها سابق معروف به شهر جهنم شده و جهانگردان و مسافرینفقط برای آثار دزدها و تبه کاران باین شهر می آیند و هیچ جهانگرد و مسافری حاضر نیست که برای خاطر دیگران وحتى برای مشاهده آثار (لید) حاکم شهر جهنم باین نقطه بیاید و از آن گذشته معلوم نیست که (لید) آنطوری که

میگویند یک مامور وظیفه شناس وعادل بوده برای اینکهممین (لید) وقتی وارد این شهر شد اراضی یک دریانورد قدیم انگلیسی را که سالخورده شده بود تصاحب کرد و برخلاف حق وعدالت آن اراضی راقطعه قطعیه کرده و فروخت. آری اگر (اسمیت کله گرک) تبه کار بود (لید) حاکم شهر هم یکنفر فرشته و معصوم بشمار نمی آمد.

ضمناً برای اینکه حقایق گفته شود عرض میکنم که (اسمیت کله گرک) از بازمانده خانواده محترمی بود و در زمان ت جوانی تحصیلاتی کرده و ذوق ادبی و شعری داشت واگر مسافرین را بوسائل مختلف لخت میکرد درعوض سخاوتمند و خراج بودو بیماران مستمند را تحت پرستاری قرار میداد و گرسنگان را سیر میکرد و اطفال رادوست می داشت و ضامنمحبوسین شده و آنها را از زندان بیرون می آورد و حتی کلیسای این شهر با اعانه (اسمیت کله گرک) ساخته شد.

ازتعریف ها و تمجیدهائی که صاحب اتوبوس میکرد باخود گفتم بعید نیست که این مرد سالخورده سابقاً یکی از شرکاء و اعضای اتحادیه دزدان (اسمیت) بوده وگرنه اینطور ازوتعریف نمی کرد وخصوصاً مجسمه (اسمیت) وسایر اعضای آن اتحادیه رابا این شکل عجیب در اتوبوس خود نمی گذاشت که به جهانگردان و مسافرین نشان بدهد.

لذا از او پرسیدم:

- آقا بالاخره شما نگفتید که سرگذشت خود شما در منطقه زرخیز

کلونیدیک چه بوده است؟

صاحب اتوبوس گفت:

- حقیقت این است که من هرگز از حدود این شهر تجاوز نکرده و به منطقه کلوندیک نرفتم برای اینکه اگر دیگران برای یافتن طلا میرفتند بالاخره طلاهای آنها در این شهر بدست ما میرسید.

بله آقا... بعضی از اشخاص هستند که در طلب تحصیل ثروت بکوه و دشت و بیابان میروند و بعضی دیگر در خانه خود نشسته و طلا از آسمان روی آنها میبارد.

نمیساعت دیگر گردش ما در شهر تمام شد و تمام جهانگردان و مسافرین بکشتی مراجعت کردند که بشهر (ژونو) بازگشت نمایند زیرا شهر (اسکاگوای) مرحله آخر مسافرت آنها بود و دیگر از این شهر جلوتر نمی‌رفتند.

فقط من یک نفر بودم که میخواستم بطرف منطقه طلاخیز (کلوندیک) بروم زیرا من برای سیاحت و جهانگردی به (آلاسکا) نیامده بلکه فقط برای این آمده بودم که در خصوص اراضی زرخیز آلاسکا و فجایعی که برای نوع بشر بوجود آورده است تحقیق نمایم.

فصل دهم

از شهر (اسکاگوای) راه آهنی ساخته‌اند که منتهی به منطقه زرخیز (کلوندیک) می‌شود. و گرچه این راه آهن مستقیماً به کلوندیک منتهی نمی‌گردد ولی بالاخره قسمت مهمی از راه را میتوان بوسیله این راه آهن طی کرد.

وقتی که من وارد قطار آهن شدم دیدم که جز من هیچ مسافری وجود ندارد که بطرف منطقه (کلوندیک) برود و من یگانه مسافری بودم که از شهر (اسکاگوای) بطرف منطقه کلوندیک می‌رفتم.

لوکوموتیور راه آهن فقط برای من که یگانه مسافر قطار بودم سوت کشید و قطار آهن برای خاطر من که یگانه مسافر قطار بودم به حرکت درآمد و مستحفظ قطار که هیچ کاری نداشت وارد واگن من شده و کنار بخاری نشست و مقداری هیزم در بخاری ریخت و به من گفت آقا اکنون

که بحبوحه فصل تابستان است ما ناچار هستیم که در واگنهای قطار آتش روشن کنیم آنوقت فکر کنید که در فصل زمستان درجه برودت به چه اندازه میرسد؟

گفتم:

- برای چه مسافری شما اینقدر کم هستند و بجز من کسی در قطار دیده نمی‌شود؟

مستحفظ ترن گفت:

- آقا علتش این است که اگر مسافری بخواهد برای تفریح و یاسیاحت به منطقه (کلوندیک) برود همواره با هواپیما حرکت می‌نماید و بهمین جهت کمپانی راه آهن یعنی شرکتی که خط آهن را ساخته اکنون در معرض خطر ورشکستگی است. روزی که این آهن رادر آغاز این قرن ساختند هفتاد هزار نفر در منطقه (کلوندیک) زندگی میکردند که جیب آنها پراز دانه‌های طلا بود و امروز در همان منطقه بیش از سه هزار نفر زندگی نمیکنند که قسمتی از آنها جزو قبایل بومی هستند.

من از مستحفظ قطار پرسیدم:

- قطعاً این راه آهن را برای خاطر جویندگان طلا ساختند؟

مستحفظ قطار گفت:

- بله در آغاز قرن بیستم که هفتاد هزار نفر معدنچی (بطور متوسط) در منطقه کلوندیک زندگی میکردند شرکت ما در صدد ساختمان این راه آهن برآمد که احتیاجات آنها را تامین نماید. شک نیست که در سالهای

اول سود هنگفتی نصیب کمپانی ما گردید ولی پس از آن عشق و علاقه مردم به جستجوی طلا کم شد و کمتر به منطقه کلوندیک میرفتند تا امروز که وضع این راه آهن بجائی رسیده که من در فصل زمستان مرتباً با واگنهای خالی در این خط رفت و آمد میکنم.

چون مستحفظ قطار سالخورده بود، احساس کردم که او حوادث روزهای اولیه تهاجم عشاق طلا را بخاطر دارد ولذا از او پرسیدم که آیا شما هم به منطقه (کلوندیک) رفتید؟

مستحفظ قطار گفت:

- نه آقا... من هرگز از ایستگاه وایت هورس ایستگاه اسب سفید که انتهای این راه آهن میباشد دورتر نرفته‌ام. ولی چهل و پنجسال قبل از اینکه باین حدود آمدم من نیز مثل دیگران عاشق طلا بودم و میخواستم که بمنطقه کلوندیک رفته و دانه‌های طلا را جمع‌آوری نمایم.

ولی وقتی به این حدود یعنی بشهر (اسکاک وای) آمدم بما گفتند که پلیس دولتی در دهکده اسب سفید جلوی جویندگان طلا را گرفته و بهیچ یک از آنها اجازه ورود به منطقه (کلوندیک) رانمیدهد مگر اینکه برای مخارج خودشان پانصد دلار پول داشته باشند.

ما دونفر رفیق بودیم که بعشق تحصیل طلا باین منطقه آمدم و طبعاً پانصد دلار نداشتیم، و بهمین جهت من از رفتن بمنطقه (کلوندیک) منصرف شدم. ولی رفیق من بدون اینکه اعتنائی بشایعات مربوط به پلیس دولتی نماید براه افتاد و بمنطقه (کلوندیک) رفت و بعد از یکسال دیگر

با یکصد هزار دلار طلای خالص از کلوندیک) مراجعت نموده و بوطن خود رفت.

بله آقا سرنوشت انسان از این حوادث عجیب بسیار دارد و بالاخره شانس و اقبال غالباً با کسانی است که قدری جرئت و تهور داشته باشند. بهر حال من که پانصد دلار نداشتم که خود را به منطقه (کلوندیک) برسانم، درهمین جا سکونت اختیار کردم و چون تازه می‌خواستند این راه آهن را بسازند، بسمت کارگر شروع بکار نمودم و گرچه کار ما خیلی سخت بود لیکن در عرض روزی دو تا پانزده دلار بمامزد می‌دادند بطوری که من با جرئت میتوانم بگویم که این راه آهن گران‌ترین راه آهن‌های دنیاست، زیرا کمپانی ما برای ساختن هر کیلومتر آن صد هزار دلار خرج کرده است.

علت این که کمپانی ما روزی ده تا پانزده دلار بکارگران مزد میداد برای این بود که بتواند آنها را نگاه دارد. زیرا هر روزی در منطقه (کلوندیک) یک معدن طلا کشف میشد و با کشف این معدن هر کس که دوپاداشت بیل و کلنگ خود را برداشته و براه میافتاد که در منطقه (کلوندیک) طلا جمع‌آوری نموده و تحصیل ثروت کند.

ولی غالباً شهرت کشف معادن جدید طلا دروغ بود و چهارپاداران مخصوصاً این شهرت‌ها را میدادند که کارگران را وادار به مهاجرت کنند و در نتیجه ساختن راه آهن را به تأخیر بیندازند زیرا میدانستند که وقتی راه آهن ساخته شد دیگر هیچ کس به اسب و قاطر آنها احتیاج

ندارد.

ولی من که در آن موقع مبتلا به مالاریا شده بودم و معالجه می‌کردم نمی‌توانستم از جاتکان بخورم و روزها مرتباً بکار مشغول بودم و اولیای کمپانی که وفاداری مرادیدند و مشاهده کردند که مریض هستم کارهای سبک‌تری را بمن رجوع نمودند و ضمناً بیماری مرا بخرج خودشان معالجه کردند. و وقتی ساختمان راه آهن پایان رسید بسمت کارمند دفتری و مامور قطار وارد خدمت کمپانی شدم و عنقریب موعد بازنشستگی من فرا خواهد رسید.

(لوکوموتیو) در سربالائی نفس میزد و با زحمت قطار را می‌کشید و وقتی که من از پشت شیشه‌های واگن صحرا را از مدنظر می‌گذراندم، جاده جویندگان زر را که در بعضی از نقاط بموازات راه آهن بود مشاهده میکردم و مشاهده این جاده که در این بحبوحه تابستان گل آلود و باطلاقی بود بخوبی ظاهر میکرد که جویندگان طلا در سالهای اولیه کشف معدن (کلوندیک) در این جا گرفتار چه مصائبی شده بودند.

گرچه شهر معروف سانفرانسیسکو در سال ۱۸۴۹ میلادی بر اثر پیاده شدن هشتاد هزار نفر جوینده طلا در آن شهر بوجود آمد و گرچه در سال ۱۸۵۶ میلادی صد هزار نفر جوینده طلا در (میلپورن) واقع در استرالیا پیاده شدند ولی در هیچ یک از نقاط عالم جویندگان زر مصائب و صدمات دوستان و پنجاه هزار نفر جوینده طلای منطقه (کلوندیک) راندیدند.

باور کنید که از این دوستان و پنجاه هزار نفر که باین منطقه آمدند،

اقلاً یکصد هزار نفر بر اثر گرسنگی و بیماری و نداشتن لباس و بالاپوش فوت نمودند.

زیرا این ماجراجویان که از اکناف کره زمین برای تحصیل ثروت و یافتن طلا به منطقه (کلوندیک) می آمدند، غالباً از مقتضیات آب و هوای منطقه قطبی بی اطلاع بودند و بعضی از آنها حتی بالاپوش گرم نداشتند و نمی دانستند که در فصل زمستان طولانی این منطقه که هشت ماه طول می کشد و درازی شب از نوزده ساعت تجاوز می نماید چه بدبختی ها و مصائبی در انتظار آنهاست.

این است که صد نفر صد نفر و هزار نفر هزار نفر از سرما و بیماری حصبه تلف می شدند.

بهر نسبت که قطار آهن بانتهای خود که ایستگاه (اسب سفید) باشد میرسد هوا سردتر می شد. برای اینکه قطار آهن از دشتی که مرتباً ارتفاع می گرفت بالا میرفت و وقتی بالاخره قطار آهن به ایستگاه اسب سفید رسید من با کمال حیرت دیدم که دریاچه بزرگی که کنار ایستگاه میباشد یخ بسته در صورتی که آن موقع بحبوحه تابستان منطقه آلاسکا بود.

در ایستگاه اسب سفید بیش از یک نفر مامور دولت که هم پلیس و هم قراول سرحدی و هم مامور گمرکی بود دیده نمیشد. ولی این مامور دولت نیم تنه قرمز رنگ و چکمه های زرد پوشیده و کلاه بزرگ لبه دار بر سر گذاشته بود، و من بلافاصله فهمیدم که او پلیس سورتمه سوار منطقه

قطبی است که نام آنها در تمام رومانها و فیلمهای سینما معروف است. وقتی که پلیس سورتمه سوار دانست که من میخواهم بمنطقه (کلوندیک) بروم پرسید که شما چند وقت میخواهید در آن منطقه توقف نمائید؟ ... گفتم در حدود یک ماه ولی برای چه این سؤال را از من می کنید؟ ... پلیس سورتمه سوار اسم و آدرس و نام اقوام مرادراتازونی و اروپا ثبت کرده و گفت:

- اگر من این توضیحات را از شما خواستم برفع خود شماست برای اینکه منطقه (کلوندیک) دارای دو دروازه میباشد که یکی از آنها همین (اسب سفید) است.

و دروازه دیگر در شمال (کلوندیک) و نزدیک مصب رود داوسون واقع شده، و اگر تایک ماه دیگر شما مراجعت نکردید و یا خبری از شما نرسید در آن صورت ثابت میشود که اتفاقی برای شما افتاده و بلافاصله پلیس سورتمه سوار برای جستجوی شما براه خواهد افتاد و ماهواره مسافر را زنده و یا مرده پیدا می کنیم.

ایستگاه اسب سفید امروز آبادی کوچکی است که بیش از پنجاه نفر جمعیت ندارد. ولی در آغاز این قرن همین منطقه شهر بزرگی بوده که بیست هزار نفر جمعیت داشته و جویندگان زر بعد از اینکه با تحمل مصائب بی شمار فاصله فیما بین شهر (اسکا کوای) و (اسب سفید) را می پیمودند، باین جا میرسیدند و تازه این جا اول اشکالات مسافرت آنها بود زیرا برای وصول بمنطقه (کلوندیک) باید قایق بسازند و قایق را

وارد رودخانه یوکون کرده و از راه رودخانه خود را بمنطقه (کلوندیک) برسانند.

بعد از پیاده شدن از ترن وارد دهکده (اسب سفید) شدم و چشمم به یک دکان خرده‌فروشی و کارت پستال فروشی افتاد که یک نفر بومی (یعنی یکی از افراد قبایل بومی آن صفحات) صاحب آن بود و روی تابلوی دکان نوشته بودند: (مغازه هندرسون).

از خواندن عنوان تابلو واقعاً حیرت کردم زیرا شنیدن نام (هندرسون) در اینجا که دروازه منطقه زرخیز (کلوندیک) می‌باشد بدان می‌ماند که به جزیره (سنت هلن) و یا جزیره کرس بروید و اسم ناپلئون را در آنجا بشنوید چون هندرسون اولین کسی بود که در منطقه کلوندیک معادن طلا را کشف کرد.

وارد دکان شده و از صاحب آنکه یک جوان بومی بود پرسیدم که:

- آیا شما پسر (هندرسون) معروف هستید؟

- گفت: بله.

گفتم:

- پدر شما چندین معدن طلا کشف کرد و ثروتمندترین کاشفین

منطقه کلوندیک بود. بنابراین چه شد که شما برای ادامه معاش خود

ناچار شده‌اید که کارت پستال بفروشید؟

جوان بومی تبسمی کرده و فیلسوفانه گفت:

- آقا مخترعین بزرگ غالباً از نتایج اختراعات خود سودی نبردند و

از آن گذشته پول و ثروتی که بسهولت تحصیل شد، بسهولت هم از دست می‌رود و باور کنید که اگر مختصر مستمري دولت نبود پدر من در آخرین روزهای عمر خود از گرسنگی می‌مرد.

شما خیال نکنید که تنها پدر من از گنج بیرنج خود نصیبی نبرد بلکه دونفر دیگر از بومیان این صفحات موسوم به (چارلی) و (جیم) که بعد از پدرم دومعدن طلای جدید کشف کردند نیز از ثروت خود سودی نبردند بلکه برعکس این ثروت موجبات فنای آنها را فراهم آورد.

روزی که چارلی و جیم هر یک جداگانه در نقطه از سواحل رود (یوکون) یک معدن طلا کشف نمودند، چون محل کشف معدن در خاک کانادا بود پارلمان کانادا تقدیرنامه مخصوصی بنام چارلی و جیم نوشت و با تشریفات و شکوه مخصوصی آنها را وارد جلسه پارلمان کانادا کردند و با اینکه چارلی و جیم جزو بومیان بودند و نمیتوانستند از حقوق سیاسی و اجتماعی یکنفر سفیدپوست کانادائی استفاده نمایند، معذالک پارلمان کانادا بطور استثنائاً باین دونفر حقوق سیاسی و اجتماعی سفید پوستان رداد و آنها از هر حیث با یک نفر سفیدپوست کانادائی برابر شدند و همین موضوع باعث بدبختی و محو آنها شد.

زیرا برطبق قوانین کانادا سکنه بومی مطلقاً از نوشیدن مشروبات الکلی ممنوع هستند در صورتی که سفیدپوستان میتوانند مشروبات الکلی بنوشند و همینکه چارلی و جیم واجد حقوق و مزایای سفیدپوستان شدند بجزبران یک عمر محرومیت با حرص و ولع زیادی شروع بنوشیدن

مشروبات الکلی کردند بطوری که یکشب زمستان بعد از خروج از میخانه درحالی که بازو بیازوی یکدیگر داده بودند. در رودخانه منجمد سرنگون شده و بزیر یخها رفتند و روز دیگر نعش آنها را از زیر یخ بیرون آوردند.

من چند کارت پستال که عکس مناظر اطراف اسب سفید را داشت از جوان بومی خریداری کرده و سپس جامه‌دانهای خود را برداشته و بطرف رودخانه (یوکون) که از مقابل اسب سفید میگذرد رفتم. یوکون همان رودی است که از اسب سفید به منطقه (کلوندیک) می‌رود و تمام جویندگان زر از راه همین رود خود را به منطقه زرخیز کلوندیک می‌رسانیدند.

من هم میبایست ازهمین راه به منطقه (کلوندیک) بروم ولی اکنون دراین رودخانه یک کشتی شطی کار میکند که مسافرین را بمنطقه (کلوندیک) می‌رساند.

کشتی شطی که باید مرا به منطقه (کلوندیک) برساند یک کشتی بخاری قدیمی است که پروانه‌های آن درطرفین کشتی قرار دارد و کارکنان این کشتی ازناخدا گرفته تاآخرین عمه همگی سالخورده هستند. و تجربیات زیادی در کشتی رانی روی رودخانه یوکون دارند زیرا بواسطه تپه‌های بزرگ شن که درقعر این رودخانه هست و نیزبه واسطه تندآنها و گندارها وسنگلاخ و گردابه‌های مهیبی که رودخانه دارد، کشتی‌رانی درآن فوق‌العاده اشکال دارد و فقط ناخدایان کهنه کار که

سالها دراین رودخانه تجربه آموخته‌اند میتوانند که درآن کشتی برانند. ما درکشتی بیش از دونفر مسافر نبودیم و به محض این که کشتی حرکت کرد. مسافر دیگر پیش من آمده و گفت:

- آقا گویا شما از خارجه باینجا می‌آئید یعنی اهل این صفحات نیستید؟....

گفتم:

- همینطور است.

- مسافر دیگر گفت:

- مدت مدیدی بود که من مقیم این صفحات بودم وامسال مصمم شدم قدمی بکانادا و اتازونی بگذارم و قدری گردش کنم ولی از این اقدام بشدت پشیمان گردیدم.

گفتم:

- برای چه پشیمان شدید؟...

گفت:

- شما میدانید ما که دراین صفحات شمالی زندگی میکنیم ونام مارا (سکنه اقصای شمال) گذاشته‌اند چو جور اشخاصی هستیم و چگونه بدون هیچ تکلف و تشریفات با یکدیگر معاشرت میکنیم، وهر کس که مایل باشد میتواند بدون مقدمه با دیگران صحبت کند ودیگر لازم به معرفی رسمی و ارائه کارت ویزیت و داشتن یک نفر معرف و چیزهای دیگر نیست و فقیر وغنی از لحاظ معاشرت و برخورد با یکدیگر یکسان

هستند.

من که با اخلاق سکنه این صفحات بزرگ شده امسال به سانفرانسیسکو رفتم و چون به قدر کافی پول داشتم دریکی از بهترین هتل‌ها سکونت اختیار کردم و برطبق رسوم خودمان در (بار) و رستوران آن مهمانخانه وتالار عمومی از هر کس که خوشم می‌آمد با اوسر صحبت را باز می‌کردم ولی دیگران حاضر نبودند که با من صحبت کنند و می‌گفتند آقاخیلی ببخشید... گمان میکنم که شما شتابه کرده‌اید زیرا من شمارا نمی‌شناسم.

من که از بی‌اطلاعی سکنه سانفرانسیسکو متنفر شده بودم. از امریکا به کانادا رفتم و در یکی از مهمانخانه‌های (اوتاوا) سکونت اختیار نمودم، و تصور می‌نمودم که سکنه کانادا چون به (اقصای شمال) نزدیک تر هستند اجتماعی‌تر میباشند ولی روز اول وقتی پیشخدمت (بار) برای من آشامیدنی آورد و من باو گفتم که پشت میز بنشیند و چیزی بیاشامد آیا می‌دانید که آن مردوحشی بمن چه گفت؟ آن مردوحشی گفت:

- آقا خیلی معذرت می‌خواهم. ولی مدیر این مؤسسه قدغن کرده که کارکنان اینجا هرگز با مشتریها مشروب نیاشامند.

بلافاصله مهمانخانه خود را عوض کردم و بمهمانخانه جدیدی رفتم و این مرتبه برحسب تصادف با آدم خوش مشربی مصادف شدم که سن و سال مرا داشت و بدون تشریفات صحبت میکرد و وقتی که از او دعوت کردم که با من نوشابه بنوشد و شام بخورد دعوت مرا پذیرفت و بعد از

شام متفقاً بتاتر رفتیم و موقع خواب قرار گذاشتیم که فردا هنگام نهار درمهمانخانه با یکدیگر غذا بخوریم.

ظهر روز دیگر من بسالن غذا خوری رفته و پشت میز نشستم و منتظر آمدن رفیق خود بودم ولی یک ربع ساعت گذشت و رفیق من نیامد و بالاخره پیشخدمت مهمانخانه گفت:

- آقا اگر شما برای صرف غذا منتظر آن آقا دیشبی هستید که بایکدیگر صرف شام نمودید او امروز نخواهد آمد.

من گفتم:

برای چه نمی‌آید؟

- پیشخدمت جواب داد:

- برای اینکه دونفر از کارکنان دارالمجانین آمده و او را بردند زیرا او یک نفر دیوانه ایست که از دارالمجانین فرار کرده بود!

بلی آقا درتمام کشور کانادا و اتازونی من فقط یک نفر آدم خوش مشرب و اجتماعی پیدا کردم و او هم یک دیوانه بود و بهمین جهت اکنون که باین مناطق مراجعت کرده‌ام تصمیم دارم که تا آخرین روز عمر از این صفحات خارج نشوم.

مسافر کشتی بعد از قدری سکوت گفت:

- آقا فرانسوی... اولین مرتبه‌ای که دراین صفحات طلا بدست آمد درسال ۱۸۹۶ میلادی بود (که هندرسون) موفق گردید در نزدیکی رود یوکون و در محلی که رود کوچک (کلوندیک) وارد یوکون می‌شود یک

معدن طلا کشف نماید واز هر متر مکعب از خاک ۲۵ گرم طلا تحصیل کند.

ده ماه بعد از این واقعه که کشتی تجارتی (اکسلسیور) با یک میلیون دلار طلای منطقه (کلوندیک) وارد بندر سانفرانسیسکو شد و شهرت دادند که در (کلوندیک) زمین‌ها در هر متر مکعبی ده هزار دلار طلا دارند. دنیا وبالاخص امریکا گرفتار جنون شد و مردم طوری برای رفتن به منطقه (کلوندیک) اشتیاق پیدا میکردند که زنهای خود را طلاق داده و اطفال خود را رها نموده و قول نامزدی را پس گرفته و بطرف منطقه (کلوندیک) براه می‌افتادند.

قطعاً شما که از (اسکاک وای) به (اسب سفید) آمده‌اید میدانید که راه آنجا چقدر خطرناک و سخت است ولی صعوبت آن راه هر قدر زیاد بود بیای مخاطرات این رودخانه که اکنون از آن می‌گذریم نمیرسید. عنقریب ما به تند آبهای این رود خواهیم رسید و شما مشاهده خواهید کرد که بر اثر تند آب چگونه این رودخانه آرام دچار هیجان می‌شود و چه امواجی در آن تولید میگردد.

با اینوصف چون ما با این کشتی بزرگ مسافرت میکنیم وصحنه کشتی تا آب چندین متر ارتفاع دارد شما آنطور که باید متوجه امواج این رود نخواهید شد.

ولی آنهایی که برای تحصیل طلا به منطقه (کلوندیک) میرفتند همگی باید این رودخانه را بوسیله قایق طی کنند و هنگامی که

میخواستند از تند آب بگذرند بعضی از آنها از فرط وحشت و شنیدن صدای ولوله آب و مشاهده امواج مهیب رودخانه خود را می‌باختند.

باین وصف بهترین وسیله عبور از تند آب این بود که قایق خود را در وسط جریان آب یعنی در وسط رودخانه نگاه دارند و با کمال سرعت و مثل فشنگ از تند آب بگذرند.

وای بر حال آن کسی که فریب ظاهر آرام آبهای طرف راست و چپ رودخانه را می‌خورد و قایق را بکنار رودخانه می‌آورد زیرا در طرفین رودخانه گردابهای بزرگی وجود دارد که قایق را می‌بلعد و در خود فرو می‌برد.

وقتی که از تند آب گذشتیم من قبرستان آنهایی را که هنگام عبور از آن تند آب غرق شده و جان سپرده‌اند به شما نشان می‌دهم که بدانید چند نفر تنها جان خود را برای عبور از آن تند آب از دست داده‌اند.

در بین این قبرها که عموماً آرامگاه مغرورین است قبر شخصی است که بنام (کولین) خوانده می‌شد و من بخوبی او را می‌شناختم و با من آشنائی داشت.

این مرد سه مرتبه برای وصول به منطقه (کلوندیک) از شهر (اسکاک وای) براه افتاد و در مرتبه اول تمام وسائل سفر و بیل و کلنگ واسلحه خود را در بین راه (اسکا کوای) واسب سفید بواسطه سقوط بهمین از دست داد.

آنوقت به (اسکاک وای) مراجعت نموده و برای دومین بار وسائل

سفر و بیل و کلنگ و اسلحه فراهم کرده و براه افتاد و این مرتبه قایق او در رودخانه یوکرین (یعنی همین رود) سرنگون شد و هستی او را آب برد و خود او بازحات زیاد خود را بساحل رسانید.

باردیگر به اسکاکوای مراجعت کرد و برای سومین مرتبه وسائل سفر را فراهم نمود که خود را بمنطقه (کلوندیک) برساند و این مرتبه نیز هنگام عبور از تنگ آب قایق او سرنگون گردید و خودش بطوری معجزه آسا از خطر جسته و جان سلامت برد.

ولی بر اثر ناامیدی زیاد در ساحل همین رود و نزدیک تنگ آب بایک گلوله ششلول مغز خود رامتلاشی کرد و وقتی میخواستند نعش او را بخاک بسپارند در جیبش کاغذی یافتند که روی آن بامداد نوشته بود (جهنم بمراتب از این مسافرت راحت تر و قابل تحمل تر می باشد).

آقای فرانسوی! در سال ۱۸۹۹ میلادی که من باینصفحاتامدم فاصله فیما بین شهر (اسکاک وای) و منطقه کلوندیک را در ظرف سه ماه طی کردم در صورتی که شما امروز در ظرف چند ساعت به وسیله راه آهن از (اسکاکوای) به اسب سفید می رسید و سپس سوار همین کشتی شده و در ظرف یک روز خود را به ابتدای منطقه (کلوندیک) میرسانید.

تازه وقتی که بعد از تحمل شدائد این سفر به منطقه کلوندیک می رسیدند چیزی عاید شما نمی شد، برای اینکه بعد از سال ۱۹۰۰ میلادی تمام اراضی زرخیز منطقه (کلوندیک) صاحب پیدا کرده بود و شما ناچار بودید که به سمت عمله و کارگر روزمزد پیش صاحبان معادن

کار بکنید و یک لقمه نان تحصیل نمائید.

مزد عمله ساعتی یک دلار و نیم بود و بنا بر این یک نفر عمله می توانست در روزهای بلند تابستان این صفحات ده ساعت کار بکند و پانزده دلار مزد بگیرد.

این پانزده دلار در شهر بزرگی مثل نیویورک پول قابل ملاحظه ای محسوب می گردید، ولی در سال ۱۹۰۰ میلادی در منطقه (کلوندیک) ارزش نداشت برای اینک همه چیز فوق العاده گران بود.

در آن سال قیمت آرد هر کیلو گرم چهار دلار و قیمت سه دوجین تخم مرغ ۷۰۰ دلار بود برای این که در این صفحات مرغ اصلاً پیدا نمی شد (همانطوری که امروز هم پیدا نمیشود) و تخم مرغ ها را از اتازونی یا کانادا می آوردند.

اگر شما برای فصل زمستان خود، یک بخاری آهنی می خواستید باور کنید که باید هم وزن بخاری طلا بدهید و طبیعی است که باین گرانی اجناس روزی پانزده دلار اجرت عمله ها مبلغ قلیلی بود که هیچ کفاف معاش آنها را نمی داد.

فصل یازدهم

طبیعی است که با یک چنین همسفر خوش صحبت و خوش مشربی ساعات مسافرت ما در رود (پوکون) به سرعت می گذشت و اگر تهاجم حشرات نبود هیچ نوع ملالتی نداشتیم.

متاسفانه حشرات که در فصل تابستان مناطق قطبی خیلی فراوان هستند ما را اذیت می نمودند، تا بالاخره کشتی شطی ما به شهر داوسون رسید. در کنار اسکله دو نفر زن بومی که خود را آرایش کرده و لباس مردانه پوشیده بودند تماشا می کردند که کشتی ما چگونه به اسکله تنه می دهد و در قفای این دونفر منظره شهر (داوسون) بنظر

شهرهائی که با سنگ ساخته می شود وقتی ویران گردید منظره باشکوهی دارد ولی شهرهائی که با چوب و خشت خام ساخته شد بعد از ویرانی دارای منظره غم انگیز و نفرت آوری است.

شهر (داوسون) یکی از آن شهرهائی است که در ظرف دوسه سال بوجود آمده و خانه‌ها و عمارات آن را باچوب و خشت خام ساختند و اکنون کهنسکنه این شهر آن را ترک نموده‌اند دارای منظره غم انگیزی میباشد و وقتی که انسانین منظره را از مدنظر می‌گذرانند مثل این است که تمام بدبختی‌ها و ناکامی و ناامیدی‌های ماجراجویان را که برای تحصیل طلا به این منطقه آمده بودن مشاهده میکنند.

وقتی که از کشتی پیاده شدم شخصی جلوآمده و گفت:

- آقا من صاحب مهمانخانه این شهر هستم و میتوانم اطاق خوبی را که دارای حمام نیز هست در اختیار شما بگذارم.

پس از آن جامه‌دانهای مرا به دست گرفت و جلو افتاد و من نیز در قفای او براه افتادم، تا وقتی که وارد مهمانخانه شدیم.

عمارت مهمانخانه برخلاف سایر عمارات این شهر نسبتاً آبرومند بود و در تالار مهمانخانه عکس عده زیادی از زنها را بدیوارها نصب کرده بودند و در یک طرف تالار میز کوچکی جلب توجه می‌کرد که یک ترازوی بزرگ روی آن گذاشته بودند.

من نظری بتصاویر زنها انداختم و مهمانخانه چی که مشاهده کرد من آن تصاویر را تماشا میکنم گفت:

این تصاویری که مشاهده می‌کنید بدست معدن‌چیان تصویر شده. برای اینکه در بین ماجراجویانی که جهت تحصیل طلا باین منطقه می‌آمدند از هر طبقه و صنفی یافت می‌شدند و بعضی از آنها هنرپیشه

بودند و این تصاویر را از روی چهره زنهای زیبایی که در این شهر زندگی میکردند ترسیم نمودند.

زیرا در سالهای ۱۸۹۷ و ۱۸۹۸ تا ۱۹۰۰ میلادی هشتص نفر زن زیبا که بعضی از آنها خوشگلترین زنهای جهان بودند بطمع تحصیل ثروت در این شهر جمع شدند و شبها با معدنچیان می‌رقصیدند.

رسم این بود که بعد از هر دوره رقص هر مردی که با زنی می‌رقصید یک گیلای آشامیدنی بخانم خود تقدیم میکرد و چون قیمت ارزان ترین مشروبات، گیلای یک دلار بود و چون هر دوره رقص بیش از دودقیقه طول نمی‌کشید هر مردی در هر ساعت حداقل سی دلار خرج میکرد.

بله آقا. آن دوره‌های خوشی و فراوانی بازهم فرا خواهد رسید و همینقدر کافی است که کلنگ یکی از معدنچیان این صفحات بار دیگر بیک رشته طلا تصادف نماید، که مجدداً منطقه (کلوندیک) معاد تمام ماجراجویان جهان بشود. خود من که اکنون در حضور شما هستم معدن کوچکی در نزدیکی رودخانه (کلوندیک) دارم که فوق‌العاده گران بها است و اگر نمونه‌های معدن خود را به شما نشان بدهم تصدیق خواهید کرد که دروغ نمی‌گویم و منتظرم که یکی از شرکتهای بزرگ امریکائی بیاید و معدن مرا خریداری نماید.

آنگاه مهمانخانه‌چی ترازوی بزرگی را که روی میز گذاشته بودند بمن نشان داد و گفت:

- آقا این ترازو که ملاحظه میفرمائید برای وزن کردن زنهایی که

معدن چیان جهت فصل زمستان کرایه می‌کردند مورد استفاده قرار می‌گرفت.

به این طریق زنها که دریک کفه ترازو می‌نشانیدند و در کفه دیگر آن شخصی آنقدر کیسه‌های محتوی دانه‌های طلا می‌گذاشت تا دو کفه ترازو برابر شود و بعبارت ساده هموزن آن زن طلا می‌پرداخت و برای یک فصل زمستان او را کرایه می‌کرد.

من نظری به مهمانخانه‌چی انداخته و گفتم:

- آقا شما قطعاً در موقع رواجی بزار این صفحات ساکن این شهر بوده‌اید و تمام وقایع را به چشم خود دیده‌اید. خواهش مندم بگوئید که چمد مرتبه این کار را کردند یعنی چند مرتبه هموزن یک زن زیبا طلا دادند که او را برای یک فصل زمستان کرایه کنند؟

مهمانخانه‌چی قدی تمجیح کرده و گفت:

- حقیقت اینست که بیش از یک مرتبه این کار رانکردند، و شخصی که مرتکب این عمل شد و هموزن آن زن در کفه ترازو طلا گذاشت مبتلا به اختلال حواس گردیده و انتحار کرد ولی بطور معمول حداکثر میزان کرایه یکزن برای فصل زمستان شش هزار دلار بود.

گفتم:

این مبلغ هم خیلی زیاد است و دیگر شما الزامی ندارید که حقیقت را با افسانه مخلوط کنید که بتوانید مسافرین و جهانگردان را باین صفحات جلب نمائید و همان حقیقت کافی است که مسافرین و

جهانگردان را جلب نماید.

بعد از صرف نهار برای مشاهده شهر (داوسون) که در آغاز این قرن هفتاد هزار نفر جمعیت داشت و امروز بیش از پانصد نفر سکنه ندارد از مهمانخانه خارج شدم. و مدت مدیدی در کوچه‌ها راه رفتم بدون اینکه عابری ببینم و یا سری از پنجره‌ها بیرون بیاید. بعد فهمیدم که تمام و یا اقلأ نود درصد از خانه‌های شهر که همگی رو به خرابی گذاشته خالی و بدون سکنه است.

عاقبت در یکی از کوچه‌ها چشمم به یک دکان سلمانی افتاد و وارد دکان شده دیدم که صاحب دکان بقدری سالخورده است که من بدوآ ترسیدم که بگویم صورتم را بتراشد زیرا ممکنست که بر اثر لرزه دست آن مرد سالخورده صورتم مجروح شود.

ولی چون می‌خواستم با آن مرد سالخورده صحبت کنم روی صندلی و مقابل آئینه نشسته و تقاضا کردم که صورتم را بتراشد و آن مرد در حالی که صورتم صابون می‌زد می‌گفت:

- شغل من اصلاً سلمانی بود ولی مثل تمام ساکنین این شهر کم و بیش در معادن طلا کاشی کردم و ضمناً روباه سفید این مناطق را که معروف به روباه قطبی است تربیت می‌نمودم که بتوانم پوست آنها را بفروش برسانم.

شما نمیدانید که تربیت روباه سفید چقدر کار مشکلی است زیرا این جانورها که وحشی هستند خیلی دیر اهلی می‌شوند و بدتر آنکه گاهی

از اوقات پدر و مادر فرزندان خود را میخورند، با این وصف چون در آن موقع پوست روباه سفید از دویست تا سیصد دلار بفروش میرسید روی هم رفته تربیت روباه سفید برای من خیلی فایده داشت. ولی امروز که پوست روباه سفید را بیش از چهل دلار نمی‌خرند دیگر نگاهداری و تربیت روباه سفید فایده ندارد زیرا پول خوراک روباه در نمی‌آید، و به همین جهت من این کار ترک کردم ولی خوشبختانه در نزدیکی‌های رودخانه (کلوندیک) یک معدن طلا دارم که خیلی مرغوب است و اگر نمونه‌های آن را به شما نشان بدهم تصدیق خواهید کرد که دروغ نمی‌گویم. و منتظر هستم که یکی از شرکت‌های آمریکائی و یا کانادائی معدن مرا به قیمت خوبی خریداری نماید.

بعد از این اظهارات صاحب دکان سلمانی، بابت اجرت تراشیدن ریش یک دلار از من پول گرفت که به نرخ رسمی امروز فرانسه صدویست فرانک و به نرخ بازار آزاد پاریس سیصد فرانک می‌شود، زیرا در این شهر که روزی مرکز طلای قاره اروپا بوده همه چیز گران است. مرد سالخورده از آستان دکان خود راهی را که منتهی به (مونته کارلو) میشود به من نشان داد و گفت:

- (مونته کارلو) در زمانابادی و فراوانی این شهر بزرگترین کازینو و رقص خانه شهر بوده است.

وقتی که مقابل عمارت (مونته کارلو) رسیدم از پشت پنجره‌های شکسته آن چشمم به انبوه عظیمی از اثاثیه مختلف افتاد که در تالار بزرگ

این کازینوی متروک روی هم ریخته بودند.

- این اثاثیه متفرق و درهم و برهم در گذشته متعلق به سکنه این شهر بوده، و اکنون چون صاحبانش جلای وطن کرده و رفته‌اند و در این جاهم خریداری برای این اثاثیه نیست و چون خود اثاثیه به کرایه حمل آنها به کانادا و یا آمریکا نمی‌ارزد ناچار آنها را در این تالار بزرگ روی هم ریخته‌اند که بر اثر مرور زمان از بین برود.

در نزدیکی تالار عمارتی که سابقاً بزرگترین محل تفریح این شهر بود، مرد سالخورده‌ای بایبل و کلند زمین را حفر میکرد و چون از وضع من فهمید که خارجی هستم و تازه به این شهر آمده‌ام گفت:

- آقا این عمارت خرابی که به نظر شما میرسد می‌عاد ثروتمندترین مردان و زیباترین زنان این صفحات بود، و باور کنید که برای تحصیل ثروت زنهایی به این شهر آمده‌بودند که نظیر آنها به زیبایی شاید در نیویورک هم یافت نشود.

آخرین مرتبه که در این (کازینو) رقصیدند در سال ۱۹۱۰ میلادی بود. ولی چون تمام مشتریان این کازینو حساب خود را به دانه‌های طلا می‌پرداختند، هنوز هم در زیر تالار این کازینو دانه‌های طلا یافت می‌شود.

مرد سالخورده این را گفت و به کار خود مشغول شد. و من مشاهده کردم که بیل را زمین گذاشت و بوسیله یک نوع لوله‌ای که شبیه لوله‌های بخاری بود و آب از آن بیرون می‌آمد، بشستن خاکها پرداخت و آن وقت گفت:

- معدن چینی که به این کازینو می آمدند چون حساب خود را بادانه های طلا می پرداختند عموماً چند دانه ازدست آنها بزمین می افتاد و از لای تخته هائی که در کف سالن نصب کرده بودند، پائین می رفت و اکنون من هر وقت که خاکهای کف سالن را می شویم قدری از این دانه های طلا بدستم می آید ولی مقدار آن خیلی کم است و بعد از یک روز خاک شوئی بیش از نیم دلار و حداکثر یک دلار طلا عاید من نمی شود.

یک مرتبه مرد سالخورده موضوع صحبت را تغییر داده و گفت:

- آقا آیا شما مهندس معدن نیستید؟

گفتم: نه...

مرد سالخورده گفت:

- اگر شما مهندس معدن بودید من معدن طلای خود را بشمانشان میدادم که ببینید چقدر مرغوب است. چند سال پیش یکی از مهندسين کانادائی به این جا آمد و معدن مرا بازدید کرد و من منتظر هستم که یکی از شرکتهای امریکائی و یا کانادائی نماینده خود را پیش من بفرستند و معدن مرا خریداری نمایند.

قبل از اینکه مرد سالخورده صحبت خود را راجع به معدن طلائی که دارد تمام کند، من حدس میزدم که او چه خواهد گفت زیرا برای توصیف این معدن طلا آن مرد سالخورده تقریباً عین همان کلمات و جملاتی را به کار می برد که مرد سلمانی و قبل از او صاحب مهمانخانه بیان کرده بود.

پس از آن باهریک از سکنه شهر (داوسون) که برخورد کردم دیدم که میگوید من یک معدن طلا دارم، که یکی از مهندسين کانادائی یا امریکائی آمد و بازدید کرده و اینک منتظرم که یک شرکت کانادائی و یا امریکائی آن معدن را از من خریداری نماید.

معلوم می شود که در این شهر که بیش از پانصد نفر جمعیت ندارد و همگی با فقر و فاقه زندگی می کنند هر کسی صاحب یک معدن طلا است و به امید اینکه روزی آن معدن طلا را از او خریداری کنند روزگار خود را می گذرانند.

امروز با این که تمام معادن طلای شبه جزیره آلاسکا که در منطقه (یوکون) و (کلونیدیک) واقع شده در سال بیش از هشتصد هزار دلار طلا نمیدهد سکنه این شهر یعنی شهر (داوسون) بدون استثناً در انتظار روزی هستند که باز رواج و فراوانی بیاید و شهر آنها آباد شود.

مردم این شهر گرچه با کمال فقر و فاقه زندگی می کنند، ولی چون سابقاً در این شهر طلا بدون ارزش بوده و همه چیز به قیمت گران فروخته می شده شهر (داوسون) هنوز عادت گرانفروشی سابق را حفظ کرده است.

در این شهر کوچکترین پولی که خرج می شود، سکه بیست و پنج سنت یعنی ربع دلار است، و روی همین حساب یک قوطی کبریت در این شهر ۲۵ سنت میباشد که به پول فعلی فرانسه ۷۵ فرانک می شود و حتی در دفتر پست این شهر تمبری که کمتر از ۲۵ سنت باشد وجود

ندارد.

باخود فکر میکردم که آیا از آن زنهای زیبایی که دراین (کازینو) میرقصیدند و چنگ چنگ از مردها طلا میگرفتند آیا هنوز هم دراین صفحات باقی هستند یا نه؟

ولی بعد متوجه شدم که فرضاً از آن زنهای باقی باشند، دراین سال ۱۹۴۵ میلادی قطعاً شصت سال و یازادتر از هم آنها می گذرد و دیگر آن طراوت و زیبایی اولیه را ندارند.

ولی اگر خود آن زنهای دراین صفحات نباشند ممکن است که دخترهای آنها را بتوان پیدا کرد. بعد از این که قدری جستجو کردم به من گفتند که دراین شهر دونفر دختر یافت می شوند که مادر آنها هنگام رواج این شهر در (داوسون) زندگی میکرد و اضافه نمودند که این دو نفر دختر فرانسوی میباشند برای اینکه مادر آنها فرانسوی بوده است و نیز اضافه کردند که آنها از فرانسویهای (کانادا) می باشند نه فرانسویهای پاریس.

بزودی خانه آن دونفر دختر را که نزدیک رودخانه (یوکون) بود پیدا کردم شوهر یکی از آنها بدون مقدمه خود را به من معرفی کرده و گفت:

- من موفق نشدم که این شهر را در سنوات قبل از ۱۹۰۰ که بهترین موقع رواج شهر بود ببینم برای اینکه سن من از پنجاه سال زیادتر نیست باین وصف شهرت منطقه (کلوندیک) مرا وادار نمود که وطن

خود را ترک کرده وبه این منطقه بیایم.

من اصلاً اهل قبرس هستم که اگر اطلاع داشته باشید قبرس جزیره ایست که سکنه آن یونانی هستند.

بعد از آمدن به منطقه (کلوندیک) دراین جا پول خوبی پیدا کردم، مقداری از آن را برای قبرس فرستادم و زن من اکنون در قبرس زندگی میکند وپسرم در دانشگاه (آتن) مشغول تحصیل است ولی خود من نتوانستم که در قبرس بمانم برای این که قبرس طلا ندارد و من باید درمحل زندگی کنم که وقتی به زمین کلنگ زدید بتوان از آن طلا بیرون آورد.

مختران جوان گفتند از سال ۱۹۰۶ میلادی به تدریج تولیدات طلای این صفحات کم شد و زنهای زیبایی که به این شهر تآمده بودن آن را ترک کردند.

مادر ما یکی از آخرین زنهایی بود که از این شهر رفت و نه بعلاوه هنگامی که میخواست از این شهر برود، بامردی که او را برای یک فصل زمستان کرایه کرده بود ازدواج نمود، و با به دنیا آمده بودیم. بهرحال پدر و مادر ما از این شهر به کانادا رفتند ولی متأسفانه در آنجا پدر و مادر ما مردند و مادو خواهر یتیم ماندیم. بهمین جهت عاقبت ما از کانادا فرار کرده و به منطقه (کلوندیک) آمدیم زیرا مادرمان در زمان حیات آنقدر راجع به منطقه (کلوندیک) با ما صحبت کرده بود که تصور میکردیم این جا بهشت برین است. نظر باینکه ما در منطقه کلوندیک به دنیا آمده

بودیم پلیس سورتمه سوار این صفحات از ورود ما ممانعت نکرد و به شرط اینکه باعث نزاع و اغتشاش نشویم ما را راحت گذاشتند.

متأسفانه خرج مازید است و باید هر روز نیم دلار مخارج غذای هر یک از سگهای خود را بدهیم.

من حیرت زده پرسیدم:

- مگر شما چند تا سگ دارید؟

خواهرها گفتند:

- ما برای حرکت سورتمه خودمان شش سگ سفید شمالی داریم که روزی سه دلار مخارج غذای آنهاست.

گفتم:

- شما سورتمه را میخواهید چه بکنید؟...

خواهرها گفتند:

- در فصل زمستان یگانه وسیله نقلیه اینجا سورتمه است، و بدون سورتمه پانصد قدم در صحرا نمیتوان حرکت کرد و سورتمه هم باید بوسیله سگهای این صفحات به حرکت بیاید. علاوه بر مخارج سگها ما هر سال باید به اندازه صد دلار در معدن خود کار بکنیم. یعنی بر طبق قوانین اینجا هر کس که معدن طلا دارد باید در سال حداقل صد دلار طلا از آن استخراج نماید و استخراج این مقدار طلا هم مستلزم اجیر کردن کارگر و دادن مزد است ولی ما از این حیث ناراضی نیستیم برای اینکه فعلاً عمق دالان معدن مابه پانزده فوت رسیده و اگر پنج فوت دیگر هم

پائین برویم قطعاً به یک رشته طلای ناب خواهیم رسید و تمام زحمات ما جبران خواهد شد.

وقتی که این اظهارات را از آن دو خواهر شنیدم راستی حیرت کردم زیرا برای اولین مرتبه می شنیدم که یک زن دارای یک سورتمه قطبی و یک معدن طلا است.

فصل دوازدهم

شهر (داوسون) با اینکه بیش از پانصد نفر جمعیت ندارد دارای بیمارستان خوب و آبرومندی است، که میتواند دویست و پنجاه نفر بیمار را بخواباند و معالجه کند زیرا این بیمارستان در زمانی ساخته شده که این شهر مرکز طلای منطقه (کلوندیک) بود.

بانی و مؤسس این بیمارستان یک نفر کشیش است که در سن ۲۵ سالگی باینصفحات آمد، و یگانه آرزوی او این بود که بتواند بیمارستانی احداث بکند که بیماران این صفحات را تحت معالجه و پرستاری قرار بدهد.

وقتی که طلا در این منطقه پیدا شد و شهر داوسون آباد و رقاصخانه‌ها و میخانه‌ها رائج گردیدند، این کشیش نیکوکار وارد میخانه‌ها و رقاصخانه‌ها میشد و کلاه خود را بدست میگرفت و میگفت:

- آقایان برای ساختمان بیمارستان داسون کمک کنید و معدن چیان مست که جیبشان پر از طلا بود مقداری دانه‌های طلا در کلاه او میانداختند و به این طریق این مرد نیکوکار توانست پنجاه و پنج هزار دلار پول برای احداث بیمارستان جمع‌آوری کند و آرزوی خود را عملی نماید.

حیرت می‌کنید که اگر بشنوید که این کشیش یکنفر فرانسوی است و تمام کارکنان بیمارستان باستانی پزشکی و جراح زنهای تارک دنیا هستند.

روزی که برای دیدار بیمارستان میرفتم صدای یک گاو بگوشم رسید واز شنیدن این صدا خیلی متعجب شدم و تصور نمودم گوشم عوضی شنیده است.

زیرادرینجا که تقریباً جزو منطقه قطبی است هیچ نوع حیوان اهلی جز سگهای قطبی نمیتوانند زندگی کنند و بنا براین اگر سگهای مناطق ما به این صفحات بیایند، دراولین فصل زمستان بر اثر برودت شدید میمیرند و لذا خیلی غریب بود که دراین نقطه صدای گاو به گوش من برسد.

ولی بعد دانستم که دراصطبل بیمارستان شش گاو میش وجود دارد که هر روز شیرتازه آن را به بیماران بیمارستان و سالخوردگان معدن (که شرحش بعد خواهد آمد) میخوانند. زن تارک دنیائی که متصدی اصطبل بود گفت:

- آقا.... خداوند مهربان بالاخره بما نصرت داد که برتمام موانع غلبه کنیم زیرا نگاهداری گاو میش دراین صفحات خیلی مشکل است برای اینکه گاوی که در امریکا سی دلار قیمت دارد تا اینجا بیاید صد و پنجاه دلار برای ما تمام میشود، و تازه تمام علیق گاوها را باید از کانادا یا امریکا وارد کنیم زیرا دراین جا گاه و یونجه یافت نمیشود.

ولی ما برای علیق گاوهای خود، دراول فصل بهار مقدار زیادی تخم یونجه زمین می‌پاشیم و چون دوره بهار تابستان اینجا خیلی کوتاه است یونجه‌ها هرگز از سی سانتیمتر رشد نمی‌کنند ولی قبل از آغاز زمستانان یونجه‌ها رادرو و خشک می‌کنیم که گاوهای ما درفصل زمستان علیق داشته باشند و همین که زمستان شد بیست و چهار ساعت باید بخاری بزرگ اصطبل ماروشن باشد و اگر دوساعت بخاری خاموش شود گاوهای ما منجمد خواهند شد.

بعد از این که بازدید اصطبل گاوها فارغ شدیم زن تارک دنیائی که راهنمای من بود مرا به طرف مرغدانی هدایت کرده و گفت:

- آقا شما که درفصل تابستان اینجا آمده‌اید مشاهده می‌کنید که روزهای تابستان ظاهراً بیست ساعت و عملاً ۲۴ ساعت است. زیرا به طوریکه می‌بینید اینجا هرگز شب نمی‌شود و شبهای تابستان ما مثل بین الطاوین مناطق معتدله است.

به همین جهت مرغهای ما که می‌بینید هرگز شب نمی‌شود آنقدر نوک خود را بزمین می‌زنند تا وقتی که از حال بروند و بهمین جهت

نمی‌توانند تخم بکنند.

و اما در شب‌های بلند زمستان که آنهم عملاً بیست و چهار ساعت است خروس‌های ما از نصف شب به انتظار دمیدن صبح شروع به خوانندگی می‌کنند و چون میبینند که صبح نمیشود از فرط خوانندگی حال جنون به آنها دست میدهد.

به همین خاطر ماناچار شده‌ایم که در فصل تابستان برای مرغ و خروس خود شب‌های مصنوعی ایجاد کنیم و همینکه شش ساعت بعد از ظهر شد آنها ربه اطاق تاریکی که هیچ منفذ ندارد هدایت می‌کنیم که به خواب بروند.

و در فصل زمستان برعکس ناچاریم که به وسیله چراغ برقه‌های قوی برای آنها روز مصنوعی ایجاد کنیم که بتوانند چینه کنند و غذا بخورند. بعد از بازدید مرغان زن تارک دنیا مرا به سبزی کاری بیمارستان که گرم خانه بود هدایت کرد و گفت:

- به طوری که ملاحظه میفرمائید در این بحبوحه تابستان آفتاب ماکم حرارت می‌باشد و هوا سرد است و حتی در این موقع اگر زمین را بیل بزنیم بعد از یک وجب به یخ میرسیم و بهمین جهت در هوای آزاد هیچ‌نوع سبزی و محصولی در این صفحات به دست نمی‌آید و ما ناچاریم که سبزی‌های خود را در گرمخانه بکاریم.

اکنون در این گرم خانه‌ها انواع سبزی‌ها و کاهو و خیار و گوجه‌فرنگی و سیب زمینی به دست می‌آید، و برای اولین بار سکنه این صفحات خیار

و گوجه‌فرنگی و سبزی‌های تازه می‌خورند و خوشبختانه چند نفر سکنه شهر (داوسون) نیز از ما تقلید کرده و در منازل خود گرم‌خانه‌هایی به وجود آورده‌اند. اگر این روش ادامه پیدا کند عنقریب محصولاتی که در این گرمخانه به دست می‌آید برای مصرف عموم سکنه این منطقه که جمعاً چند هزار نفر هستند کافی خواهد بود.

پس از بازدید گرمخانه‌ها خانم راهنما مرا به عمارت مخصوص سالخوردگان معدن هدایت کرد.

در این عمارت یک‌مده از مردان سالخورده و معلولی که سابقاً جزو ماجراجویان و جویندگان زر بودند، زندگی می‌کنند و قسمت زیادی از آنها جزو فرانسوی‌های کانادا هستند.

قبل از اینکه وارد عمارت سالخوردگان بشویم، زن تارک دنیائی که راهنمای من بود گفت:

- اگر شما بدانید که این سالخوردگان ما چه مردم خوش‌مشربی هستند و اگر بدانید که از دوره‌های جوانی خود چه خاطرات شنیدنی و شیرینی به یاد دارند.

چند شب قبل از این یکی از آنها از خواب بیدار شد و از بیمارستان خارج گردید و ماصبح روز دیگر جنازه او را در ۵۰۰ متری بیمارستان پیدا کردیم و معلوم شد که در عالم خواب برای وصول به معدن طلای خود به راه افتاده و بر اثر ضعف قلب فوت کرده و خداوند روح او را حاضر نموده است. من یقین دارم که روح او مستقیماً وارد بهشت

خواهد شد زیرا اینگونه ایمانهای راسخ هر صورتیکه داشته باشد قابل تقدیس و یکی از موهبتهای الهی است.

وقتی که وارد عمارت سالخورده‌گان شدیم من دیدم که همگی در تالار عمومی جمع شده و مشغول صحبت هستند.

تمام سالخورده‌گانیکه در این عمارت زندگی میکنند، از فرط پیری و بیماری از کار افتاده‌اند، باین وصف هیچیک از آنها رضایت نمی‌دهند که روزها روی تخت خواب خود بخوابند و باید هرروز زنده‌های تارک دنیا به آنها لباس بپوشانند، و به وسیله درشگه‌های دستی آنها را به سالن عمومی بیاورند که بتوانند دروهم جمع شده و خاطرات گذشته را برای یکدیگر نقل نمایند.

این سالخورده‌گان عموماً اسامی فرانسوی دارند و از اخلاف فرانسوی‌هائی هستند که در قرن هفدهم و هیجدهم میلادی به کانادا مهاجرت نمودند و مایعنی ملت فرانسه با کمال ناجوانمردی آنها را رها کردیم و فراموش نمودیم. و سرزمین کانادا را به انگلستان واگذار کردیم. ولی آنها هنوز فرانسه را فراموش نکرده‌اند و وقتی مشاهده کردند که یک نفر فرانسوی پاریسی به ملاقات آنها آمده چشم بعضی از آنها اشک آلود شده و دست مرا در دستهای لاغر و ناتوان خود فشردند. و هر یک از آنها یک پاکت سیگار و یا یک کیسه توتون بطرف من دراز کرد که با آنها سیگار و پایپ بکشم و طبعاً صحبت طلا پیش آمد. یکی از سالخورده‌گان موسوم به لافلور (بزبان فرانسه یعنی گل) گفت:

- به دست آوردن طلا همواره اتفاقی است و به همین جهت بهترین معادن طلای منطقه (کلوندیک) نصیب اشخاصی شد که هیچ سررشته درشناسائی معدن نداشتند و شغل آنها مثلاً گل فروشی و یا کفافی بود. من یک نفر گل فروش را می‌شناختم که از سانفرانسیسکو به این جا آمد و یک روز در حالی که میخواست به وسیله مقداری خاک قاشق فلزی خود را پاک کند یک معدن طلا کشف نمود و در ظرف بیست و هشت روز صد و پنجاه هزار دلار طلا از آن معدن استخراج کرد.

و نیز شخص دیگری رامی‌شناختم که یک روز سگ او در بیابان عقب یک موش صحرائی افتاد و موش بسوراخی فرو رفت و معلوم شد که آن سوراخ معدن طلاست!

سالخورده دیگری موسوم به سان سوسی (در زبان فرانسه یعنی بی غم و غصه) گفت:

چرا سرگذشت (کوه ابلهان) را برای آقا تعریف نمی‌کنید؟ ...
من پرسیدم:

- (کوه ابلهان) چه جور جائی بود؟ .. (سان سوسی) گفت:

- در سال ۱۸۹۹ میلادی تمام معادن طلای اطراف رودخانه (کلوندیک) صاحب داشت و یک وجب از این اراضی بدون صاحب نبود.

یک روز ما که صاحبان آن معادن بودیم مشاهده کردیم که یک دسته از افراد تازه کار و ناشی وارد (کلوندیک) شده‌اند و از ما سؤال

می‌کنند که طلا در کجاست که ما کیسه‌های خود را پر کرده و بزودی مراجعت کنیم؟

ماشم که میخواستیم تفریح کنیم و بخندیم قله کوه را به آنها نشان داده و گفتیم که طلا در آنجاست در صورتی که همه می‌دانند که طلا هیچ وقت در قله‌ها و یا دامنه کوه یافت نمیشود و همواره در جاهای گود و فرورفتگی‌های زمین به دست می‌آید. ولی آن اشخاص ناشی و بی‌اطلاع رفتند و پس از چند روز شنیدیم که در قله و دامنه کوه مقدار زیادی اراضی طلاخیز کشف کرده‌اند و هر یک از آن‌ها با مقدار زیادی طلا مراجعت نمودند و از آن روز به بعد اسم آن کوه را (کوه ابلهان) گذاشتند.

یکی دیگر از سالخوردگان که موسوم به لکوت (به زبان فرانسه یعنی دنده) بود گفت:

- تمام این حوادث در قبال سرگذشت یک نفر سوئدی بدون اهمیت است.

این مرد سوئدی وقتی که به منطقه (کلوندیک) آمده به سمت کارگر روزمزد شروع بکار کرده و سه هزار دلار جمع‌آوری نمود و بعد از معدن به این جا آمد و وارد یکی از بارها شده و مقداری مشروب خورد و مست شد صاحب بار که دانست او سه هزار دلار پول دارد به وی پیشنهاد کرد که معدن خود را به او بفروشد.

معدن صاحب کافه در محلی بود که هیچکس در آنجا یک ذره طلا پیدا نکرده بود، ولی آن مرد سوئدی یا بر اثر بی‌اطلاعی و یا از روی مستی

پیشنهاد صاحب کافه را پذیرفت و معدن او را خرید و سه هزار دلار پرداخته و از کافه خارج گردید.

فردا صبح وقتی که به هوش آمد، به شدت از رفتار خود پشیمان شد و به اداره شهربانی رفته و به پلیس سورتمه سوار قطبی تظلم نمود. ولی چون ورقه فروش معدن، دارای تمبر دولتی بود و صاحب کافه مقررات قانونی را درباره آن معامله رعایت کرده بود اداره شهربانی نتوانست که آن معامله را فسخ کند.

مرد سوئدی با جیب خالی به معدن مراجعت کرد و در همانجائی که روز مزد بود دوباره شروع بکار نمود و چند ماه از این واقعه گذشت.

یک روز مرد سوئدی تصمیم گرفت که اقلأ سری به معدن خریداری شده خود بزند و ببیند که در کجا و چگونه است. وقتی وارد اراضی معدن شد از فرط خشم و ناامیدی پای خود را بزمین کوبید و یک سنگ طلا به درشتی یک گردو ظاهر شد در صورتی که همه می‌گفتند که در آن اراضی یک ذره طلا یافت نمیشود.

حیرت می‌کنید که اگر بشنوید مرد سوئدی از آن اراضی هشتصد هزار دلار طلا به دست آورد و تازه روزی که به شهر (داوسون) مراجعت کرد به سراغ صاحب کافه رفت و معدن خود را بهمان شخصی که ظاهراً او را فریب داده بود به مبلغ صد هزار دلار فروخت.

یکی دیگر از سالخوردگان موسوم به لوبه (به زبان فرانسه یعنی بیدار) گفت:

- بالاخره دردنیا هرکاری اقبال می‌خواهد. روزی که من به این نواحی آمدم یک معدن طلا پیدا کردم و برطبق قانون پیش متصدی محضر رفتم که سند مالکیت خود را دریافت کنم. متصدی محضر برطبق معمول اظهارنامه و نقشه معدن مرا درکیف خود گذاشت که به خانه ببرد و دردفتر ثبت نماید و یک نسخه از روی آن بردارد. ولی هنگام رفتن به خانه برائرتاریکی درسوراخی افتاده و زیر یخها فرو رفت و فقط دربهار آینده و بعد از آب شدن یخها جنازه او را پیدا کردند و درخلال این احوال دیگران معدن مرا پیدا کرده و تصاحب نمودند.

سالخورده دیگری موسوم به لنورماند(به زبان فرانسه یعنی اهل نورماند) لب به سخن گشوده و گفت:

- من درقسمت وسطای رود (یوکون) مشغول تفحص اراضی معدنی بودم که ناگهان به ما خبر رسید که دراینجا (بعضی درمنطقه کلوندییک) طلا پیدا کرده‌اند.

از آنجا تااینجا هزار کیلومتر راه است. وقتی این خبر به گوش ما رسید قیمت سگهای سورتمه کش در یک روز از ۵۰ دلار به هزاروپانصد دلار ترقی کرد. و به همان نسبت کرایه خانه از پانصد دلار به هشت دلار تنزل نمود زیرا همه میخواستند بروند ودرمنطقه (کلوندییک) طلا کشف کنند.

یکی از ما که پول نداشت و می‌خواست هرطور شده خود را به (کلوندییک) برساند. زن خویش را که یکی از بومیان آن صفحات بود

به‌بهای دوسگ سورتمه کش و یک سورتمه و ۵۰ کیلوگرم آرد گندم به دیگری فروخت و به راه افتاد!

ولی من به وسیله پنج سگ سورتمه کش، و به اتفاق یکی از رفقا به راه افتادیم و فقط برای دو روز آذوقه داشتیم، زیراپول ما اجازه نمی‌داد که آذوقه بیشتری خریداری کرده و با خود ببریم.

روز چهارم بعد از این که مدت چهل و هشت ساعت غذا نخورده بودیم و مرتباً راه می‌رفتیم. لاشه یک گوزن را دروسط یخ پیدا کردیم که از پائیز گذشته باقی مانده بود. زیرا شما میدانید که گوزن هرگز درفصل زمستان دراین صفحات دیده نمیشود و فصل پائیز ازاین جا به مناطق جنوبی می‌رود.

گوشت گوزن برائثر سرما مثل پولاد سخت شده ومقدار زیادی از آن را گرگها خورده بودند. ولی دوران گوزن هنوز دست نخورده بود.

من آتش بزرگی افروخته و یک ران گوزن را کباب کردم و وقتی گوشت مقابل آتش گرم شد. آنوقت متوجه شدم که چقدر متعفن و فاسد شده است.

با این وصف من وسگها آن گوشت راخوردیم ولی رفیق من به هیچ‌وجه حاضر نشد که از آن گوشت تناول نماید.

ولی نصف شب که بیدار شدم دیدم که رفیق من مشغول خوردن همان گوشتهای فاسد و متعفن است و روز دیگر که از آنجا حرکت کردیم بقیه آن گوزن را باخود بردیم و تاچند روز آذوقه ما همان لاشه

گوزن بود.

صحبت (لنورماند) که باینجا رسید گفت:

- آقا مدت سه سال است که رماتیسم به من اجازه نمی‌دهد که یک قدم راه برم. با این وصف امیدوارم که بزودی این مرض معالجه شود و بتوانم از جا برخیزم و به طرف معدن خود رفته و شروع به کار کنم. شخصیکه این حرف را میزد، یعنی لنورماند بیش از ۹۰ سال داشت و به طوریکه بعد زنده‌ای تارک دنیا به من گفتند اهر دوپا مفلوج بود و معذک سردر بیخ گوش من گذاشت و محرمانه گفت:

- آقا من دریکی از بانکهای کانادا یک بطری دارم که تانصف آن پر از دانه‌های طلا است و تقریباً ۵۰۰ دلار طلا دارد و به محض اینکه معالجه شدم یک سورتمه و چند سگ و مقداری آذوقه خریده و به راه می‌افتم زیرا معدنی را سراغ دارم که درهرمتر مکعب تاهزار دلار طلا می‌دهد.

(لافلور) که یگپایش را قطع کرده بودند، بنوبه خود اظهارداشت:

- من معدن خوبی در ساحل رود (کلوندیک) داشتم و تا پانزده متر زمین را حفر کرده و پائین رفته بودم. و متاسفانه یک روز از نردبان به زمین یعنی به چاه معدن افتادم و پام شکست. سه روز بعد که مرا از چاه بیرون آوردند به واسطه برودت هوا پای شکسته شده من منجمد گردیده بود به همین جهت آن را قطع نمودند. ولی دکتر به من وعده داده که یک پای چوبی قشنگ ونو برای من تهیه کنند. به محض اینکه پای چوبی

خود را کار گذاشتم به طرف معدن روانه خواهم گردید. برای اینکه میدانم که اگر سه متر دیگر حفر کنم به رگ طلا خواهم رسید و قطعاً طلا در آنجاست.

(لکوت) که از دو چشم نابینا بود گفت:

من تقریباً در تمام اراضی طلاخیز این صفحات کار کرده‌ام و اگر شماییست و پنج و یا سی سال قبل مرا میدیدید تصدیق مینمودید که مندر به کار بردن بیل و کلنگ خیلی مهارت داشتم. شبها میتوانستم رقفا را تا پاسی بعد از نصف شب برقصانم، برای اینکه من ویولون زن هستم و اگر حمل به خودستائی نفرمائید عرض میکنم که در زدن ویولون خیلی مهارت دارم.

در آنجائیکه ما بودیم و کار میکردیم زن وجود نداشت که ماشب‌ها با آنها برقصیم و به همین جهت من یکدم کاغذی ساخته بودم که هنگام رقص به دنبال جوان‌ترین معدن‌چیان آویزان میکردم، و با آنها میرقصیدیم. این دم کاغذی امتیاز مخصوصی داشت زیرا هر کس که دارای این دم بود میتواندست در فاصله بین دو رقص از رقص خود تقاضا نماید که به اونوشابه بخوراند.

چهل سال قبل از این، که کارو بار من در این صفحات خوب بود به وسیله یکی از رفقا، در شهر (مونترآل) یک خانه خریدم و گرچه آن خانه را ندیده‌ام ولی یقین دارم که رفیق من آن را تاکنون حفظ کرده و اخیراً کاغذی برای او نوشته و درخواست کردم که خانه مرا بفروشد و پولش را

برای من بفرستد. که به وسیله یک عمل جراحی چشم‌های خود را معالجه کنم و به راه بیفتم زیرا میگویند که در سواحل سفلی رود (یوکون) اراضی طلاخیز خوبی پیدا شده است.

(سان سوسی) که دچار تنگی نفس است و وقتی که نفس می‌کشد صدائی شبیه صدای کوره آهنگری از ریه‌های او شنیده می‌شود گفت:

- آقا... این اراضی شمالی که از حیث وسعت از اروپا بزرگتر است دارای گنجینه‌های سرشاری است که هنوز دست نخورده و بکر میباشد. زیرا از چهل پنجاه سال قبل تا کنون فقط در دوسه نقطه از اراضی جستجو کرده و مقداری طلا به دست آورده‌اند، و قسمت‌های وسیعی از این مناطق هنوز مورد کاوش قرار نگرفته است. اگر این تنگی نفس من معالجه شود خواهید دید که از این زمینهای چه نفایسی بدست خواهم آورد.

صحبت سالخورده‌گان که به اینجا رسید، پیرمرد جدیدی وارد تالار گردید که نسبتاً بنیه خوبی داشت و حاضرین آن مرد سالخورده را به عنوان اینکه قبرکن میباشد و نامش (بوب) است به من معرفی کردند.

به محض اینکه پیرمرد قبرکن وارد تالار شد بدون مقدمه گفت:

- ای (لافلور) حقه باز... ما شألله چه رنگ و روی خوبی که داری وتوی (لنورماند) من هیچ وقت تو را با این جوانی ندیده بودم، و توای (سان سوسی) که روز بروز جوان تر می‌شوی.. وتوی (لویه) به قدری خوش بنیه و جوان باقی مانده‌ای که اگر من یک دختر هیجده ساله داشتم خیلی از تو می‌ترسیدم.

آنوقت مرا شاهد گرفته و گفت:

- آقای فرانسوی ملاحظه کنید آیا این ها همگی جوان و خوش بنیه نیستند؟ .

مدت چندین دقیقه مرد قبرکن مرتباً با این عبارات و مضامین به سالخورده‌گان خوش آمد میگفت و بعد خداحافظی کرده و از درب خارج گردید و من هم از خروج او استفاده کرده و از سالخورده‌گان خداحافظی کردم.

در بیرون مریض خانه، هنگامی که میخواستم به مهمانخانه‌ای که محل اقامت من بود مراجعت کنم مجدداً چشمم به مرد قبرکن افتاد. دیدم که کتابچه‌ای از جیب بیرون آورده که اسامی یک عده از سکنه آن حدود در آن ثبت است و با دقت مقابل بعضی از آن اسامی یک علامت صلیب ترسیم مینماید.

پیرمرد قبرکن همین که مرا دید، به رسم سکنه آن حدود بدون مقدمه وارد صحبت شد و گفت:

- آقای فرانسوی باید به این نکته توجه کنید که زمستان ما در این مناطق مدت هشت ماه تمام طول می‌کشد و در این هشت ماه زمین به کلی منجمد است و بیل و کلنگ در آن فرو نمیروند و به همین جهت من ناچارم که همواره قبرهای خود را در فصل تابستان حفر نمایم که در زمستان اگر اشخاصی فوت کردند، قبرهای حاضر و آماده داشته باشم و آنها را دفن کنم و گرنه ناچارم که جنازه اموات را مدت هشت ماه در اطاقی

نگاهدارم تا فصل زمستان بگذرد و هوا گرم بشود و من بتوانم که با بیل و کلنگ زمین را حفر نمایم.

مثلاً دربین همین سالخوردگانی که اکنون شما با آنها صحبت می کردید، چندین نفر هستند که قطعاً درزمستان آینده خواهند مرد و من فعلاً قبر آنها را حفر می کنم که تا مردند بتوانم آنها را دفن نمایم.

بله آقا هرکسی در کار خود استاد است و من هم در کار خود ورزیده و استاد میباشم.

فصل سیزدهم

وقتی که درشهر (داوسون) قیمت یک قوطی کبریت ۲۵ سنت و یک تمبرپست ۲۵ سنت باشد طبعاً قیمت یک روزنامه هم ۲۵ سنت خواهد بود.

روزنامه یومیه (دیلی نیوز) چاپ شهر (داوسون) که به بهای ۲۵ سنت فروخته می شود، به عقیده من گرانترین روزنامه های دنیا است زیرا به نرخ فعلی فرانک فرانسه ۷۵ فرانک ارزش آن است!

این روزنامه نه فقط از لحاظ قیمت منحصر به فرد می باشد، بلکه از لحاظ وضع جغرافیائی نیز منحصر به فرد است. زیرا هیچ روزنامه ای یافت نمی شود که به اندازه این روزنامه به قطب شمال نزدیک باشد.

و دیگر از مزایای این روزنامه این است که مدیر و هیئت تحریریه و حروف چین ها و متصدیان طبع آن فقط یک نفر (آری یکنفر) است و

همین یک نفر هرروز به وسیله رادیو، تمام اخبار جهان را دریافت کرده و سپس حروف روزنامه خود را چیده و درپانصد نسخه روزنامه (دیلی نیوز) را منتشر می‌نماید. حیرت می‌کنید اگر بشنوید که این شخص رئیس عدلیه و به قول انگلیسی‌ها قاضی این صفحات است.

من درتالار مهمانخانه‌ای که محل اقامت من بود با قاضی و مدیر روزنامه (دیلی نیوز) آشنا شدم. چشم من به مرد تنومندی افتاد که سیگار برگ بزرگی زیر لب گذاشته و موی سرش سفید بود.

بعد از این که من و قاضی با یکدیگر آشنا شدیم، قاضی تنومند که بعد فهمیدم از دوره رواج شهر (داوسون) در آنجا زندگی می‌کرده به من گفت:

آقای فرانسوی ... البته شما اطلاع دارید که شهر داوسون (یعنی این جا) جزو خاک کانادا است، در صورتی که شهر (اسکاک وای) که در سر راه شما بود جزو خاک اتازونی می‌باشد.

درموقع کشف طلا دوپست و پنجاه هزار نفر از هر شهر و دیار واز هر نوع و طبقه در این مناطق گرد آمده، و هیچ آرزوئی نداشتند جز اینکه با هروسيله که شده زودتر کیسه‌های خود را پر از طلا کرده و مراجعت نمایند.

۱ - در مورد گرانی و یا ارزانی اجناس، باید به زمان نگارش کتاب

توجه داشت.

چون این افراد منسوب به هر کشور و هر طبقه و صنفی بودند، معایب و مفاسد تمام کشورها و تمام طبقات اجتماعی را با خود به این شهر آوردند.

ما نه فقط می‌بایست که از دزدی و تبه‌کاری جلوگیری کنیم بلکه می‌بایست که افراد نالایق و علیل و ناتوان و دیوانه را نیز نگاهداری نمائیم. زیرا در بحبوحه وفور طلا منطقه (کلوندیک) چهارهزار نفر بیکار داشت که هیچ کدام لایق کار کردن نبودند. اگر ما از آنها دستگیری نکرده و آنها را جمع‌آوری نمی‌نمودیم، همگی از گرسنگی می‌مردند و به همین جهت در پائیز سال ۱۸۹۸ میلادی، من بخشنامه‌هایی به تمام پست‌های پلیس هورتمه‌سوار این نواحی فرستاده و دستور دادم که تاوقتی جویندگان زر پانصد دلار خرج سفر نداشته باشند، آنها را به این نواحی راه ندهند و معذک عده‌زیادی بطور قاچاق خود را باین نواحی میرسانیدند و وقتی با حقیقت تلخ این مناطق مصادف می‌شدند انتحار می‌کردند به طوری که هرروز ما حداقل باید جنازه یک نفر را که خودکشی کرده بود به خاک بسپاریم.

در بحبوحه وفور طلا، کارگران روزمزد این نواحی که برای معدن‌چیان پولدار کار می‌کردند، اعتصاب نموده و درخواست کردند که اقلأ در روز به آنها ده‌دلار مزد داده شود، و اگر در نظر بگیرید که ده‌دلار در آن موقع چه مبلغ قلیلی بوده تصدیق می‌کنید که آنها ادعای زیادی نداشتند.

مزد کارگران معدن در این نواحی آنقدر قلیل بود که یکی از آنها موسوم به (میک) خواست برطبق سلیقه خود به کمی مزد اعتراض نماید و درصدد برآمد که سکه قلب بزند...

آری این شخص در سرزمین طلا سکه قلب زد. ولی این شوخی برای او خیلی گران تمام شد و ما او را محکوم به چهارده سال حبس با اعمال شاقه کردیم.

صحبت قاضی تنومند که به اینجا رسید پکی به سیگار برگ خود زده و گفت:

- به طور کلی بیش از پنج درصد از کسانی که به این نواحی آمدند نتوانستند تحصیل ثروت کنند و به همین جهت از سال ۱۹۰۰ میلادی متدرجاً شماره ماجراجویانی که به این صفحات می آمدند، کم شد و با تقلیل شماره آنها این شهر که فقط یک اردوگاه معدن چیان بود صورت شهری به خود گرفت.

قبل از سال ۱۹۰۰ میلادی اگر کسی با پیراهن سفید و کراوات مشکی وارد کازینوی این شهر می شد، معدن چیانی که با لباس کار در آن کازینو میرقصیدند او رامسخره میکردند. ولی بعد از سال ۱۹۰۰ میلادی به تدریج ورود به کازینو مستلزم این بود که مشتریان لباس تمیزی در برداشته باشند و از سال ۱۹۰۲ میلادی بیعد پول در این شهر رایج شد زیرا تا آن تاریخ تمام خرید و فروشها بهوسیله دانه های طلا به عمل می آمد.

وقتی راه آهن (اسکاک وای) به اسب سفید ساخته شد، درواقع پایان دوره رواج این منطقه بود. و همانطور که مسافرت. باین حدود به وسیله راه آهن و کشتی یک امر عادى شد و دیگر ماجراجویان ناچار نبودند که شکنجه های مخوف مسافرت درجاده (اسکاک وای) و رود (یوکون) را تحمل کنند دوره وفور طلا نیز به پایان رسید.

از آن پس دوره ماجراجویان و کسانی که تن به صدها مخاطرات داده و به این جا می آمدند سپری شد. و دوره دزدها و کلاه بردارهای بین المللی آغاز گردید.

زیرا صدها شرکت بزرگ سهامی در کانادا و اتازونی و کشورهای اروپا بنام طلاى (کلونديک) تشکیل گردید، و بعضی از آنها به صاحبان سهام وعده دادند که تا پنج هزار درصد به آنها نفع بدهند، در صورتی که مدیران این شرکتها حتی برای زمینه سازی هم که شده یکدفعه کلونديک را ندیده بودند.

در همین پاریس شما، یک شرکت بزرگ سهامی برای استخراج طلاى منطقه (کلونديک) تأسیس شد، و چندین میلیون کلاه برداری کرد و خوش مزه این جاست که به صاحبان سهام گفتند که ما کلاه برداری نکرده بلکه درصدد استخراج طلا برآمدیم منتهی چیزی نصیب ما نشد.

شخصی موسوم به (برون) یکروز به یکی از بانک های نیویورک رفت و یکدانه سنگ طلا بدرستی یک تخم مرغ رابه آنها نشان داد و گفت من این سنگ را در منطقه کلونديک پیدا کرده ام وطبیعی است که

هیچ کس جز (برون) از محل معدن گرانبهائی که چنین سنگهائی دارد خبر نداشت.

مشاهده این سنگ طلا مدیران بانک نیویورک را واداشت که با مخارج گزاف کاروان مهمی تشکیل داده و به ریاست آن مرد بهطرف منطقه (کلوندیک) فرستادند ولی (برون) که هر روز پنجاه دلار خرج سفر می‌گرفت بعد از شش ماه که کاروان را سرگردان کرد ناگهان ناپیدی شد و صرفه‌جوئی‌های خود را برد که درجای دیگر با خاطری آسوده خرج کند.

آنوقت بر اثر تحقیقات دانستند که (برون) هرگز منطقه (کلوندیک) را ندیده و سنگ طلای خود را از یکی از مغازه‌های جواهر فروشی نیویورک خریداری کرده بود.

مرد دیگری موسوم به سرهنگ (پارکر) که اصلاً درشیکاگو مستخدم یکی از رستورانها بود و در آنجا ظرف‌شوئی می‌کرد یکروز وارد یکی از شهرهای امریکا شده و شهرت داد که در منطقه (کلوندیک) معدن طلای بزرگی کشف کرده منتهی برای استخراج این معدن سرمایه ندارد.

چرب‌زبانی‌های سرهنگ دروغی طوری مردم آن شهر را فریفت که ۲۰ نفر از وجوه شهر سرمایه‌ای تهیه کرده و به اتفاق سرهنگ پارکر به راه افتادند آن مرد حقه باز حتی قبل از اینکه به منطقه کلوندیک برسد، معدن موهوم خود را قطعه قطعه کرده و هر قطعه‌ای را به بهای پنجاه دلار

به آنها فروخت. زائد است بگویم که یک روز صبح وقتی همراهِ سرهنگ (پارکر) از خواب بیدار شدند هیچ اثری از سرهنگ دروغی ندیدند.

حالا می‌خواهم یک سرگذشت عجیبی را برای شما نقل کنم که کاملاً به یکی از فیلم‌های امریکائی است:

شخصی مرسوم به (موریسون) وارد یک منطقه شد و اقبالش یاری نموده و یک معدن مرغوب کشف کرد و نقداً آنرا به بهای سی و پنج هزار دلار فروخت و به اتازونی مراجعت کرد.

ماخیال کردیم که (موریسون) به اتازونی برگشت که در آنجا زندگی راحتی را شروع کند، ولی چقدر حیرت کردیم وقتی که شنیدیم این مرد بعد از بازگشت به اتازونی به مسقط‌الرأس خود که شهر (اورلئان جدید) باشد رفت و درب زندان را کوبید و گفت مجدداً مرا محبوس کنید.

زیرا این مرد از زندان (اورلئان جدید) فرار کرده بود و نه فقط داوطلبانه مجدداً خود را زندانی کرد بلکه پنجاه هزار دلاری را که سابقاً سرقت کرده بود به صاحب آن پرداخت و پانصد دلار هم بابت مخارج محاکمه و محکومیت خود به دادگستری داد و وارد زندان شده و بقیه مدت حبس خود را تمام کرد.

حال اگر شما قدری شاخ و برگ به این سرگذشت حقیقی بدهید و یک دوشیزه زیبایی را که فی‌المثال نامزد (موریسون) بوده و در انتظار او

نشسته است باین سرگذشت اضافه کنید، و یک حکم عفو هم از طرف رئیس جمهور امریکا صادر نمائید آنوقت داستان قشنگی برای تهیه یک فیلم امریکائی به رشته تحریر در می آورید!

گفتم:

- آقای قاضی این ها که فرمودید همگی خاطرات مربوط به طلای منطقه (کلوندیک) بود و آیا ممکن است که قدری از خاطرات خودتان را که قاضی این صفحات بوده و هستید بیان کنید؟

قاضی تنومند پکی به سیگار برگ زده و گفت:

- آقای فرانسوی ... جنایات و آدم کشی ها در تمام ادوار متشابه و یکنواخت بوده و فقط موضع و محل تبه کاریها بایکدیگر فرق می کرده است.

مقصود من این است که همان علل و جهاتی که در نیویورک و سانفرانسیسکو موجب بروز جنایات می شود، در این جا نیز همان علل و جهات موجب ایجاد تبه کاریها می شد و فقط موضع و محل تغییر می کرد.

وقتی که من قاضی این صفحات شدم، قلمرو اداری من چندین مرتبه از خاک فرانسه وسیع تر بود باین وصف برای حفظ امنیت و برقراری عدالت پیش از یکصد نفر پلیس سورتمه سوار نداشتیم و بهمین جهت ناچار بودیم که نسبت به تبه کاران خیلی سخت گیر باشیم که باعث عبرت سایرین بشود.

درماه ژانویه سال ۱۸۹۸ میلادی هنوز دو روز از ورود من به شهر (داوسون) نگذشته بود که می بایست به دو پرونده جنائی رسیدگی نمایم. در پرونده اول شخصی موسوم به (پترسون) به وسیله شخصی موسوم به (بلوم) به قتل رسیده بود.

(پترسون) و (بلوم) دونفر امریکائی بودند و برای تحصیل طلا به این منطقه می آمدند. ولی درحالی که (پترسون) جوانی قوی هیکل و زرنگ بود (بلوم) برعکس ضعیف البنیه به نظر می آمد و درجاده فیما بین (اسکا کوای) و اسب سفید مرتباً عقب می ماند و تمام زحمات سفر را به گردن رفیق خود (پترسون) می انداخت.

(پترسون) از تنبلی و بی حالی رفیق خود فوق العاده ناراضی بود و هر روز که مسافرت آنها بیشتر طول می کشید خشم و غضب او زیادتر می شد، تا یک شب در (اسب سفید) به شدت بین این دو نفر مشاجره در گرفت و (بلوم) از ترس اینکه مبادا (پترسون) او را به قتل برساند ششلول خود را کشید و (پترسون) را مقتول کرد.

و اما پرونده دوم مربوط به یک نفر معدنچی موسوم به (فوکس) بود که برای تحصیل ثروت به این صفحات آمده، و دونفر از بومیان این صفحات موسوم به برادران (نانتوک) با گلوله تفنگ او را به قتل رسانیدند.

من هر دو پرونده را به قول اداری ها به جریان انداختم و در مورد پرونده اول موفق شدم که بلوم را محکوم به اعدام کنم و نیز در مورد

پرونده دوم موفق گردیدم که برادران (نانتوک) رامحکوم به اعدام کنم و هر سه نفر را یکروز عصر اعدام کردیم.

(بلوم) با اینکه مردی ضعیف البینه بود با شجاعت و تهور بالای چوبه دار رفت ولی برادران (نانتوک) گریه و زاری میکردند ویژه آنکه نمی توانستند بفهمند که برای چه، جهت قتل یک نفر دونفر رامحکوم به اعدام کرده اند.

این سخت گیری من در مورد تبه کاران نتیجه خود را بخشید و به همین جهت در سرزمین وسیعی که چندین برابر خاک فرانسه است و سکنه آن از خشن ترین و درعین حال ساده ترین افراد بشر هستند، در ظرف این ۴۷ سال بیش از ۲۳ قتل صورت نگرفت که ۱۹ نفر از قاتلین را محکوم به اعدام کردم و به دار آویختم. اما آن چهار نفر دیگر قبل از اینکه به چنگ قانون و عدالت بیفتند چون میدانستند به طور حتم محکوم به اعدام خواهند شد انتحار کردند.

وقتی که صحبت قاضی به پایان رسید فکر کردم که اگر در کشور ما نیز چنین قضاتی وجود داشتند، که تحت تأثیر احساسات بی مورد قرار نمی گرفتند و قاتل را بدون چون و چرا به سزای اعمال خود میرسانیدند شماره جنایات این همه زیاد نبود.

فصل چهاردهم

به من گفته بودند که در بین کسبه شهر (داوسون) یک نفر عطار است که هر هفته روزهای شنبه به وسیله کامیون خود به سواحل رود (کلوندیک) میرود و برای معدن چینی که هنوز در آن اراضی مشغول کار هستند وسایل زندگی می برد و اگر شما بتوانید با او بروید ممکن است معدن چینی را که هنوز در اراضی کلوندیک مشغول کار هستند ببینید.

من به زودی این عطار را پیدا کردم و درازای پرداخت مبلغ خیلی او را راضی نمودم که مرا با خود به سواحل رود (کلوندیک) ببرد و در نیمه شب که آفتاب کاملاً درخشان بود (زیرا در فصل تابستان تقریباً آفتاب هرگز در این صفحات غروب نمی کند) سوار کامیون شده و به راه افتادیم. در کامیون مقداری کیسه های آرد و بسته های قند و چای و قهوه و

توتون و بسته‌های روزنامه و مجله و حتی کتاب و چیزهای دیگر وجود داشت که مرد عطار روزهای شنبه بین معدن‌چینی که هنوز در سواحل (کلوندیک) کار می‌کردند تقسیم می‌نمود.

وقتی که به سواحل رود کلوندیک رسیدیم چشم من به منظره مخوفی افتاد که هیچ بمباران و زلزله و سیل و طوفانی نمیتواند چنان سرزمین هول‌انگیزی را به وجود آورد.

باور کنید که اگر یک فیلم‌بردار امریکائی بخواهد برای مجسم کردن انهدام دنیا منظره مناسبی پیدا کند بهتر از سرزمین (کلوندیک) جائی را پیدا نخواهد کرد. زیرا دویست و پنجاه هزار نفر جوینده طلا که در آغاز این قرن به اینصفحات آمدند اقلاده مرتبه اراضی سواحل رود کلوندیک را تا عمق بیست متر و زیادتر زیر و رو کردند.

به این طریق که جویندگان اولیه بدو خاک‌های این اراضی را با غربال زیروزیر نمودند، و سپس دیگران به وسیله خاک شوئی آن را زیر و رو کردند، و دسته دیگر با فشار آب درصدد بافتن طلا برآمدند. و دسته چهارم با لوله کشی و ساختن نهر و کانال خاک‌شوئی کردند و سپس دسته‌های دیگر موتور و ماشین آوردند و خاکهای این اراضی را تا عمق زیاد شسته و غربال کرده و طلاهای آن را جمع آوری نمودند.

این عملیات مختلف و متوالی، طوری صورت این اراضی را تغییر داده که رودخانه (کلوندیک) که سابقاً رودخانه بزرگی بوده اکنون مبدل به شهری شده که گوئی بازحمت هرچه تمامتر راه خود را از وسط این

صحرا که انگار نقشه برجسته انهدام دنیا است جستجو کرده و جلو می‌رود.

مرد عطار که از زمان جوانی و برحسب تصادف به این صفحات آمده و از همان روز اول شغل عطاری را پیشه کرده بود و درضمن راندن کامیون می‌گفت:

- آقا... مردم خیال می‌کنند که از این منطقه ثروت‌های هنگفتی به خارج رفته در صورتی که برعکس ثروتی که از خارج به این منطقه آمده اقلادوبرابر طلائی است که از منطقه (کلوندیک) استخراج شد.

زیرا اگر شما حساب کنید که این ۲۵۰ هزار نفر که برای تحصیل ثروت به (کلوندیک) آمدند هریک هزار دلار و سائل سفر با خود آوردند (و چگونه ممکن بود که بدون هزار دلار و سائل سفر بتوانند به این منطقه قطبی بیایند) دویست و پنجاه میلیون دلار و سائل سفر با خود آورده‌اند.

علاوه بر این ۲۵۰ میلیون دلار از سال ۱۹۰۵ میلادی به بعد مقدار زیادی ماشین آلات برای استخراج معدن به این صفحات آمد، که اگر حداقل قیمت آنها را پنجاه میلیون دلار فرض کنیم جمعاً سیصد میلیون دلار می‌شود و حال آن که بیش از صد و چهل میلیون دلار طلا از منطقه (کلوندیک) استخراج نشد.

چیزی که هست چون اشخاص برحسب تصادف در ظرف چند روز در این صحرا تا پانصد هزار دلار طلا جمع آوری کردند، دیگ طمع مردم به جوش آمد. و هنوز هم در حدود دویست نفر هستند که در این جا

مشغول استخراج طلا میباشند ولی در پایان روز بیش از نیم دلار و حداکثر یک دلار غبار طلا در کف طشت‌های آنها باقی نمی‌ماند و عنقریب شما این موجودات عجیب و غریب را خواهید دید.

طولی نکشید که من موفق شدم این موجودات عجیب را که آخرین معدن چیان (کلون‌دیک) و درعین حال جدی‌ترین و پشت‌کاردارترین آنها بوده هستند ببینم زیرا وقتی صدای بوق کامیون بلند شد، یک عده پیرمرد لاغر اندام از پشت تبه‌ها و کوه‌های شن و خاک و یا از زیر سوراخ‌ها و دهلیزهایی که مدخل آن در نظر اول به چشم نمی‌رسید خارج شدند و مرد عطار به بعضی از آنها یک کیسه آرد و به بعضی دیگر مقداری توتون و قند و چای و نمک و فلفل و روزنامه و نفت و کبریت و چیزهای دیگر داد.

تمام این سالخوردگان لاغر اندام پیراهن‌های آبی‌رنگ مکانیسی‌ها را دربرداشتند ولی این پیراهن‌ها از بس سوراخ و وصله داشت معلوم نبود که از چه جنس و قماش است.

انگشت دست‌های این معدن‌چیان از فرط کار و زحمت گره خورده بود و اندام آنها مثل ساقه درخت انگور پیچ و خم داشت و جز در چشم‌های درخشان آنها درهیچیک از اعضای بدنشان آثار حیات دیده نمی‌شد.

در مدت عمر و با وجود مسافرت‌هایی که من برای روزنامه نویسی و تهیه کتاب به اطراف جهان کرده‌ام چنین موجودات عجیبی ندیده بودم.

هیچیک از آنها با مرد عطار صحبت نمی‌کردند و بعد فهمیدم که این اشخاص از بس به تنهایی زندگی کرده‌اند عادت حرف زدن را از دست داده‌اند.

پس از اینکه مایحتاج خود را گرفتند در قفای تبه‌ها و کوه‌ها از نظر پنهان شدند و مرد عطار گفت:

- آقای فرانسوی... تمام این‌ها که ملاحظه فرمودید شب و روز برای تحصیل طلا زحمت می‌کشند، و از عشق طلا تقریباً دیوانه شده‌اند با این وصف همگی اشخاص خوش حسابی هستند و من با کمال اطمینان به آنها نسیه می‌دهم. زیرا می‌دانم به محض این که صورت حساب خود را ارائه دادم، پول آنرا خواهند پرداخت. حال آن که فوق‌العاده فقیر هستند و فقط خداوند متعال می‌داند که این‌ها با چه فقر و فاقه‌ئی زندگی میکنند.

در این جا که جزو سرزمین کانادا می‌باشد قانونی حکم فرماست که تمام اشخاص سالخورده که عمرشان از شصت سال گذشت باید بخرج دولت در آسایشگاه‌های عمومی زندگی کنند و اگر نخواستند در آسایشگاه زندگی نمایند، دولت به هریک از آنها ماهی سی دلار مستمری می‌دهد.

البته در این شهر (داوسون) که همه چیز گران است سی دلار پول مهمی نیست، ولی اگر مقیم شهرهای داخلی کانادا بشوند با سی دلار تا آخر عمر به آسودگی زندگی مینمایند و هرگز گرسنه و برهنه و بدون

خانه وسوخت و وسایل رختشوئی نخواهند بود.

از طرف دیگر تمام معدن چینی که در این اراضی کار می کنند، عمرشان از شصت سال گذشته و بر طبق قانون حق دارند که تقاضای تقاعد و مستمری نمایند. ولی محال است که یکی از آن ها تقاضای تقاعد را بکند. زیرا چنین تقاضائی مستلزم این است که آن ها از حس جاه طلبی و تحصیل ثروت دست بردارند و هیچ یک از آنها حاضر به این کار نیستند.

کراً اتفاق افتاده که بعضی از این معدن چیان از فرط پیری نمیتوانند آتش خود را روشن کنند و وقتی اجباراً آنها را به آسایشگاه می برند مثل اطفال گریه مینمایند و حال آنکه آسایشگاه محلی است که برای اولین مرتبه بعد از سی و یا چهل سال در آن جا رنگ زندگی راحت را می بینند و می توانند غذای خوب بخورند و لباس تمیز بپوشند.

وقتیکه کامیون به وسط راه رسید، مرد عطار مرا به یکی از معدن چیان موسوم به اولدبیل - یعنی بیل سالخورده) سپرد و گفت من می روم که به سایر معدن چیان سربزنم و در بازگشت شما را با خود خواهم برد.

بیل سالخورده نیز مثل دیگران لاغر بود و آثار چهل و پنج زمستان قطبی در چین های رخسار او دیده می شد ولی به طور استثنأ خوش مشرب و خوش صحبت مینمود. ونه نسبتاً بزرگی را به من نشان داده و گفت:

- آقا از وقتی که یخها آب شده من این نهر را از قسمت بالای رودخانه (یعنی رودخانه کلوندیک) حفر کرده ام، و میخواهم آن آب را

به اراضی معدنی خود ببرم و وقتی آب به آن جا رسید با فشار پنج متر پائین خواهد ریخت و با این فشار من خواهم توانست که تمام خاک های اراضی معدنی خود را بشویم زیرا گرچه آن خاکها چند مرتبه زیر و رو شده باینوصف هنوز مقدار زیادی طلا دارد.

گفتم:

- شما در فصل زمستان که آب ها یخ مینندد، و نمیتوان کار کرد چه میکنید: (بیل) سالخورده گفت: فصل زمستان من در دالان معدن خود کار میکنم و مرتباً آتش روشن مینمایم و هر قدر یخ در داخل دالان آب میشود، زمین را حفر کرده و جلو میروم و اکنون دالان من درست در عمق ده متری وزیر رودخانه (کلوندیک) است و اگر چند متر دیگر حفر کنم به رشته طلا خواهم رسید.

مرد سالخورده در حالیکه حرف میزد، مرتباً و بدون اراده باییل خود زمین را شخم میکرد. حال آنکه در آنجا طلائی وجود نداشت که او استخراج کند. ولی این مرد آنقدر زمین را حفر کرده بود که دیگر نمیتوانست یک دقیقه آرام بگیرد و در ضمن بیل زدن میگفت:

- در سال ۱۸۹۷ میلادی ما چهار نفر بودیم که تصمیم گرفتیم از (ادمونتون) و از راه (مکنزی) خود را به اراضی (کلوندیک) برسانیم.

شاید شما شنیده باشید که راه اسب سفید و رودخانه (یوکون) خیلی سخت بوده ولی راه (مکنزی) به مراتب از آن راه سخت تر بوده است و به همین جهت کسانی که از آن راه خود را (بکلوندیک) رسانیدند شاید

از یک عده سی چهل نفری تجاوز نمایند.

ما چهارنفر که میخواستیم از آن راه خود را به این جا برسانیم مدت ده ماه یعنی سیصد روز در راه بودیم و تازه ۳۰ نفر از مادر راه ماندند یعنی فوت کردند و من یکنفر به اینجا رسیدم.

یکی از ما یک روز به واسطه غفلت در آب افتاد و بعد از خروج از آب آتشی افروخت، که لباس‌های خود را خشک کند ولی لباس‌های او آتش گرفته و سوخت و آن بدبخت عریان ماند، و بر اثر نیش حشرات که در فصل تابستان در مناطق قطبی خیلی زیاد هستند فوت کرد.

رفیف دیگر ما بر اثری بیماری اسکوربوت فوت کرد و ما هر چه به او می‌گفتیم که قدری از اوقات خود را صرف شکار کند و گوشت تازه تهیه نماید ولی او قبول نمی‌کرد و خوراکش شب و روز لوبیا و گوشت نمک بود. و به زودی بیماری اسکوربوت لثه‌های او رافاسد و سیاه کرد و از پادردهای هولناکی تلف شد. روزی که او فوت نمود زمین آنقدر سخت بود که ما نتوانستیم قبری برای او حفر کنیم و ناچار مقداری سنگ و شاخه‌های درختان را روی جنازه او گذاشتیم که گرگها او رانخورند.

وبالاخره رفیق سوم من یک شب در حالی که عرق کرده بود خوابید و صبح که از خواب بیدار شد مشاهده کرد که هردوپای او یخ بسته است. و چون طبیب و جراحی در آن صفحات نبود ناچار به یک سلمانی که برحسب تصادف از آن حدود می‌گذشت مراجعه کردیم و چون پاهامنجمد شده بود او گفت که هیچ چاره ندارد جز اینکه پاهای او را

قطع کنیم و بالاخره آن بدبخت هم بعد از قطع دوبا به واسطه نبودن وسائل صحی و دوی ضد عفونی از پادردهای هولناک جان سپرد.

عاقبت من یکه و تنها به اینجا رسیدم و اکنون چهل و هفت سال است که در انتظار تحصیل ثروت میباشم.

خیال نکنید که در ظرف این چهل و هفت سال هیچ طلائی نصیب من نشده، بلکه برعکس کراً مقداری طلا بدست من آمده. ولی این طلاها هرگز آن اندازه نبوده که من بتوانم به کانادا مراجعت کنم و به راحتی زندگی نمایم، از آن گذشته هر کس که جوینده طلاست عاشق این کار هم می‌باشد یعنی طلا رافقط برای اینکه ثروت است نمیخواهد بلکه از این جهت طلا رادوست دارد که آن را استخراج کند و به همین جهت آنچه از یک معدن استخراج میشود در معدن دیگر از دست می‌رود.

خود من چهارمرتبه سه تا چهارهزار دلار طلائی را که در یک معدن تحصیل کرده بودم، برای به دست آوردن چهار دلار طلا در معدن دیگر از دست دادم در صورتی که اگر روز مزد کار میکردم قطع نظر از اینکه چهارهزار دلار پس انداز من در جای خود باقی بود اقلأً روزی چند دلار هم مزد می‌گرفتم.

در دفعه چهارم که سه هزار دلار طلای خود را در یک معدن از دست دادم، دو دندان فیل ماموت یعنی فیلهای ماقبل تاریخ قطبی را پیدا کردم که آنها هم مبدل به فسیل یعنی سنگ شده و به درد فروش نمی‌خوردند. حاصل این است که هر چه از معدن بیرون بیاید. در معدن فرو میرود. با این

وصف حرفه و شغل جویندگان طلا امروز شریف ترین و پاک ترین شغل‌هاست و تنها شغلی است که شما در آن هیچ کسی را مورد استثمار قرار نمی‌دهید و از نان هیچ کس نمی‌دزدید و هیچ کسی را مغیون نمی‌کنید و یافریب نمی‌دهید.

مرد سالخورده درحالی که مرتباً بابیل خود زمین را حفر میکرد و خاکهای آن را زیروزیر کرده و به دقت واری می‌نمود گفت:

- ای آقا اگر بدانید که طلای منطقه کلوندیک چه سرنوشت‌هایی رابه هم زده است... درسال ۱۸۹۷ میلادی که من از شهر (ادمونتون) حرکت کردم نامزد خود را در آنجا گذاشتم و تصور میکردم که بعد از دوسال مراجعت خواهم کرد ولی اکنون چهل و هفت سال است که من این جا هستم و به کلی سالخورده شده‌ام!

اینک مدت مدیدی است که من در همین اراضی معدنی هستم و به شهر داوسون (باین که خیلی نزدیک است) نرفته‌ام زیرا مشاهده این شهر یاد کارهای دوره جوانی مرا به خاطر می‌آورد و از تکرار آن خاطرات خیلی معذب می‌شوم به همین جهت فصل زمستان در همین جا زندگی مینمایم و مدت پنج ماه هیچ انسان و حتی این مرد عطار نیز به سراغ من نمی‌آید و فقط گاهی خرسها به سراغ من می‌آیند و آنهم برای این است که آذوقه مرا سرقت کنند.

درهمین سال گذشته وقتی که من خوابیده بودم، خرسی وارد کلبه من شد و میخواست صندوق چوبی مرا که محتوی آذوقه بود باز کند که

من بلند شدم و خرس درصدد حمله برآمد ولی بایک گلوله تفنگ او را مجروح کردم و خرس دوان دوان از کلبه خارج شده و قدری دورتر افتاد و مرد.

دراین اثنا، مرد عطار با کامیون خود مراجعت کرد و من برای مراجعت به شهر (داوسون) سوار شدم. درراه بازگشت مرد عطار گفت:

- خوب آقا، حالا شما ملاحظه کردید که منطقه افسانه‌وش (کلوندیک) چه جورجائی است؟... و آیا می‌دانید که تمام این اراضی وسیع درسال بیش ازیک میلیون دلار طلا نمیدهد؟ و حال آنکه مقدار محصول طلائی که هر سال درجهان بدست می‌آید هزار میلیون دلار می‌شود و به همین جهت دیگر کسی حاضر نیست که برای استخراج طلا به این صفحات بیاید. و درفصل زمستان بقدری سرد است که اگر شما مدت سه دقیقه درهوای آزاد و بدون حرکت بایستید منجمد خواهید شد. مگر اینکه بالاپوشهائی از پوست خرس و یا گوزن شمالی داشته باشید.

باین وصف نویسنده گانی مثل (جک لندن) انگلیسی و (رکس بیگ) امریکائی و روبرت سرویس (فرانسوی هستند که شهرت و ثروت خود را درنویسنده گی بر اثر توصیف و تمجید زندگی این منطقه یعنی (آلاسکا) بدست آورده‌اند.

(جک لندن) انگلیسی روزی که از این صفحات رفت می‌گفت:

- (بزودی مراجعت میکنم) و هرگز مراجعت نکرد زیرا هیچ مرد

عاقلی زندگی راحت لندن را رها نمی کند که بیاید و درچنین جهنمی زندگی نماید و اگر ملاحظه می کنید که اشخاصی دراین جا سکونت اختیار کرده اند برای این است که وسیله خروج ازاین جا را ندارند. بعضی از آنها مدت چهل و پنج سال است که بدون وسیله خروج میباشند.

دیدم که واقعاً این مرد عطار یک آدم عاقل و به قول ما (رنالیست) است. یعنی حقایق اوضاع را درمدنظر میگیرد، و صحبت های سابق او نیز این نکته را تأیید میکرد که دنبال موهامات نمیرود و به همین جهت از او پرسیدم :

شما که این قدر ازاین جا بدتان می آید برای چه دراین حدود توقف کرده اید؟

مرد عطار صدای خود را قدری آهسته کرد و گفت:

من معدن طلائی دارم که خیلی گران بها است و اگر نمونه های آن را به شما نشان بدهم تصدیق خواهید کرد که دروغ نمیگویم و یک نفر مهندس از کانادا آمده و آن را بازدید کرده و منتظرم که...

دیگر من به دنبال مرد عطار گوش ندادم زیرا میدانستم که او چه خواهد گفت. اظهار خواهد کرد که منتظر است دیگران بیایند و معدن طلائی او را به بهای گزافی خریداری کنند.

آنوقت فهمیدم که مرد عطار آنطوری که من تصور میکردم عاقل و (رنالیست) نیست بلکه او هم مثل معدن چینی که آنها را دیوانه میخواند

قدری دیوانه است.

فصل پانزدهم

روزی که میخواستم از شهر (داوسون) به وسیله کشتی واز روی رودخانه (یوکون) حرکت کنم با یک عده از جهانگردان برخورد کردم. اینها جهانگردان متهوری بودند که برخلاف جهانگردانی که من در (اسکاک وای) از آنها خداحافظی کرده بودم میخواستند خودشان را بقلب منطقه طلا یعنی (کلوندیک) برسانند.

تا وقتی که در اقیانوس حرکت میکردند، چون به وسیله کشتی های بزرگ اقیانوس پیما مسافرت مینمودند که شب و روز موزیک روی صحنه و یا سالنها مینواخت، از مسافرت کسل نمی شدند ولی حالا که روی رودخانه (یوکون) مسافرت می کنند و وسیله مسافرت آنها یک کشتی بخاری کهنه است که ناخدا و کارکنان آن همگی سالخورده و از یادگار دوره رواج منطقه (کلوندیک) میباشند و هیچ ارکستر و (بار)

و (دانسینگ) و موزیک هال در کشتی نیست کسل شده‌اند.

بین مسافرینیک زن و مرد هستند که تازه عروسی کرده‌اند و مرد پنجاه سال و زن بیست سال دارد ولی ظاهراً شوهر ثروتمند است و قبل از عروسی به زن جوان وعده داده بود که ماه عسل را به (آلاسکا) مسافرت خواهند کرد.

ولی حالا که زن به آلاسکا آمده و سوار این کشتی شده واز رود (یوکون) عبور مینماید کسل گردیده و روزی ده بار میگوید: آه ... آلاسکا و منطقه زرخیز کلوندیک همین بود؟!

ولی تمام مسافرین و جهانگردان مثل این خانم تازه عروس نیستند و مسافرین دیگری میباشند که از منظره رود یوکون و جنب و جوش آبهای آن وسواحل اطراف که مستور از درخت‌های صنوبر و کهن سال جنگلی است لذت میبرند و میگویند که واقعاً این مسافرت به زحمتش می‌ارزید و انسان می‌بایست در مدت عمر اقلأ یک مرتبه رود (یوکون) را ببیند.

واقعاً این رود یوکون که ما به تبعیت از جریان آب آن پیش می‌رویم، یکی از رودهای عجیب و مهیب دنیا است و من هیچ رودی راننده‌ام که آبهای آن این قدر ولوله و هیجان داشته باشد فکر میکنم آن بدبخت هائی که هنگام هجوم به منطقه کلوندیک به وسیله قایق از این رود عبور میکردند چه به سرشان می‌آمد.

فشار آب این رودخانه در سواحل به قدری زیاد است که درختهای کهن سال صنوبر مقابل چشم ما ریشه کن میشوند واز سردر رودخانه

میافتند و زیر امواج آب فرود میروند. اگر یکی از این درخت‌های کهن سال بکشتی کهنه ما اصابت نماید ممکن است که آن را بشکند.

در طرفین این رود هیچ آبادی و محل سکونتی یافت نمیشود و فقط در فواصل بیست و یا سی کیلو متر چند کلبه به نظر میرسد که محل سکونت بومیان این صفحات است.

وقتی که کشتی شطی ما به اینگونه دهکده‌های کوچک و بومی میرسد سرعت سیر خود را کم کرده و چند دقیقه توقف مینماید و مقداری کیسه‌های آرد و قند چای و توتون و احياناً بسته‌های روزنامه به خشکی انداخته و باز به راه خود ادامه میدهد.

به این طریق عاقبت به محلی رسیدیم که یک هرم بزرگ از سنگ کنار رودخانه ساخته بودند. ناخدا بمن گفت:

- در این جا دیگر حدود منطقه (کلوندیک) که متعلق به کانادا میباشد تمام میشود و ما اکنون وارد آلاسکای اتازونی خواهیم شد.

در واقع طولی نکشید که چشم ما به پرچم ستاره دار اتازونی افتاد در صورتی که بعد از عبور از ایستگاه اسب سفید دیگر این پرچم را ندیده بودیم.

از آن پس در این طرف و آنطرف رود یوکون دهکده‌های کوچکی به نظر ما رسید که خانه‌های آن از چوب ساخته شده ولی سکنه نداشت و ناخدای کشتی شطی میگفت که اینها دهکده‌هایی است که در ظرف یکی دو ماهه بر اثر ریافت شدن معدن طلا به وجود آمده و همینکه ساکنین

دهکده طلای اراضی اطراف را استخراج کردند دهکده ها را ترک نموده و به جای دیگر می رفتند.

روز سوم کشتی ما مقارن ساعت ده صبح به (چارلی ویل) که قصبه کوچکی در ساحل رود (یوکون) می باشد رسید و مشاهده کردم که چند نفر از سالخورده گان آبادی مقابل آفتاب نشسته اند که خود را گرم کنند.

سالخورده گان بومی بدو آ توجهی به من نکردند، ولی من یک بسته توتون از جیب خود بیرون آورده و به آنها تعارف کردم و آنها چپتی های خود را پر کردند و سر صحبتشان باز شد و گفتند:

- آقا ماها که جزو سرخ پوستان این صفحات هستیم و نه قبایل اسکیمو که در نقاط شمالی تر زندگی میکنند هیچ توجهی به طلا نداشتند ولی کشف طلا در بازار این نواحی که پای سفید پوستان را باز کرد موجب بدبختی ما گردید.

گفتم:

- برای چه؟...

سالخورده گان بومی که جزو قبایل سرخ پوستان بودند گفتند:

- آقا شما می بینید که اکنون با اینکه بحبوحه تابستان است هوا چقدر سرد می باشد، بنابراین هیچ نوع محصول در این صفحات به دست نمی آید و یگانه وسیله اعاشه ما در این صفحات شکار گوزن و آهوی شمالی است.

سابقاً در فصل پاییز و بهار که گوزنها مهاجرت می کردند شماره آنها به قدری زیاد بود که هنگام حرکت بر اثر خوردن شاخهای آنها بیکدیگر صدای رعد تولید میشد، ولی امروز اثری از این کوزن ها نیست برای اینکه سفیدپوستان که به این صفحات آمدند همه را شکار کردند و بقیه نیز راه اقیانوس منجمد شمالی را پیش گرفتند و دیگر از این راه مراجعت نخواهند کرد.

سابقاً هریک از اطفال ده ساله ما که برای گردش به وسیله قایق روی رودخانه حرکت می کرد در مراجعت یک آهو شکار شده با خود می آورد که سیصد کیلو گوشت داشت و برای خوراک یکصد و پنجاه روز یکنفر کافی بود، ولی امروز در تمام این صفحات اثری از آهو نیست و حتی خرگوش هم یافت نمی شود. خوراک ما امروز گوشت حیوانی شبیه به موش صحرائی است.

یکی دیگر از سالخورده گان بومی گفت:

- در گذشته ماهی سومون (ماهی سفید) به قدری زیاد بود که در همین جا که وسط رودخانه (یوکون) است شما می توانستید که در فصل مهاجرت ماهی سومون، پای خودتان را روی ماهی بگذارید و از این طرف رود به آن طرف بروید. ولی از وقتی که سفید پوستان آمریگائی به این صفحات آمدند در مصب رود (یوکون) شیلات بزرگی برای صید ماهی تأسیس کردند، و دیگر نه فقط نمی گذارند یک ماهی سفید به این صفحات بیاید بلکه به این طریق که ماهی سومون را صید می کنند،

عنقرب نسل این ماهی لذیذ و منحصر به فرد را بر خواهند انداخت.

صحبت که به اینجا رسید زنگ مدرسه را زدند و یکعده از بچه‌ها که از هر نژادی باشند اخلاقاً به هم شبیه هستند از کلاس بیرون ریختند و در آفتاب بنای دوندگی و بازی را گذاشتند و من مشاهده کردم که معلم و مدیر مدرسه بچه‌ها را یکنفر کشیش امریکائی است.

کشیش امریکائی به من گفت:

- این مدرسه که ملاحظه می فرمائید هم مدرسه و هم کلیسا است یعنی مدت شش روز برای تحصیل بچه‌ها از این جا استفاده میکنیم و روز هفتم که روز یکشنبه می باشد مراسم مذهبی را در مدرسه به عمل می آوریم. منزل کشیش امریکائی عبارت از کلبه‌ای بود که در جوار کلیسیا ساخته بودند و در تمام خاک (الاسکا) این کلبه‌ها که محل سکونت کشیشان است به یکدیگر شبیه میباشد. شما وارد هر یک از این کلبه‌ها بشوید چشمتان به یک تفنگ و دو جفت چوب اسکی می افتد که به دیوار آویزان شده و اگر فصل تابستان باشد چند پالتوی کلفت از پوست خرس و یا گوزن مشاهده میکنید که به دیوار آویزان است که در زمستان مورد استفاده قرار بگیرد.

در وسط هر یک از این کلبه‌ها یک بخاری بزرگ آهنی است که لوله آن از وسط سقف به آسمان رفته و فقط تفاوتی که فی مابین کلبه کشیش‌های امریکائی دیده می شود مربوط به کتابهائی است که در کلبه به نظر میرسد.

یعنی اگر صاحب خانه و مرد روحانی به علوم علاقه داشته باشد، بیشتر کتابهای علمی در کلبه اودیده می شود و در صورتی که به ادبیات علاقه داشته باشد زیادتر کتابهای ادبی در خانه او جلب توجه مینماید.

در این کلبه علاوه بر تفسیر بزرگ انجیل که بدون استثناً در تمام کلبه‌های روحانیون آلاسکا دیده می شود چشم من به چند رمان عاشقانه افتاد و ضمناً عکس زن جوانی روی میز توجه مرا جلب نمود. و کشیش امریکائی گفت:

- آقا... این عکس نامزد من می باشد که فعلاً در ایرلند سکونت دارد و شش ماه دیگر از ایرلند حرکت کرده و به اینجا خواهد آمد و ما با یکدیگر عروسی خواهیم کرد.

آن وقت مرد روحانی از من دعوت کرد که بر طبق عادت انگلیسی‌ها ساعت ۵ بعد از ظهر چای بنوشم و با حیرت دیدم که او از کلبه خارج شده و شروع به شکستن هیزم نمود که چای درست کند. گفتم:

- مگر شما کسی را ندارید که به امور خانه شما رسیدگی نماید؟ مرد روحانی مثل این که از این سؤال من حیرت کرده باشد گفت:

- نه آقا ... من هیچ کس را ندارم که به امور خانه من رسیدگی نماید. به همین جهت خودم هیزم میشکنم ، و خودم غذا می پزم و رختهای خود را شخصاً می شویم و خود برای شکار به جنگل می روم و از رودخانه ماهی صید می نمایم.

گفتم:

- آقا من به طوری که احساس می‌کنم شما تمام اوقات خود را صرف این بومی‌ها می‌کنید و نه فقط کشیش و پیشوای روحانی آنها هستید بلکه معلم اطفال آنها نیز می‌باشید. از این دواخانه کوچکی که در اطاق شما است معلوم است که طیبب آنها نیز هستید. در این صورت آیا این بومی‌ها اینقدر حق ناشناس هستند که نمی‌خواهند برای شما شکار و باصید ماهی بکنند؟ یا هیزم شما را بشکنند، و لباسهای شما را بشویند؟ مرد روحانی گفت:

- اگر من بخواهم از آنها تقاضا کنم که کوچکترین کاری برای من انجام بدهند ناچار هستم که بلافاصله مزد آنها را بدهم و نه این استکه از دادن مزد ابا و امتناع داشته باشم ولی این بومی‌ها تصور می‌کنند که هر سفید پوستی یک نفر میلیونر و یا میلیادار است، و باید حداعلا استفاده را از او کرد و دیگر نمی‌دانند که ما روحانیون افراد بی بضاعتی هستیم.

از این قسمت که بگذرید باطناً این بومی‌ها اشخاص خوبی هستند، و خود را مدیون من می‌دانند. گرچه هرگز احساسات خود را بروز نمی‌دهند ولی دلیل بر این نیست که فاقد احساسات باشند.

بعد از آن کشیش‌های دیگری را هم که در طرفین رود (یوکون) دیدم مشاهده کردم، که همگی شبیه به آن مرد روحانی هستند و حد اعلا کوشش خود را برای تهیه وسایل راحتی سکنه بومی به کار می‌برند، بدون اینکه در عوض انتظار پاداش داشته باشند.

حسب الظاهر بین این کشیش‌ها و شکارچیان (آلاسکا) و آنهایی که در جستجوی طلا هستند هیچ تفاوتی وجود ندارد. لباس آنها همان لباس شکارچیان و معدن‌چیان است و مثل آنها نیم تنه پوست و چکمه پوستی پوشیده و کلاه بزرگ بر سر گذاشته‌اند. با این وصف مانع از این نیست که در این منطقه قطبی وظیفه روحانیت خود را بخوبی انجام بدهند، حتی می‌توان گفت که با این لباس بهتر وظیفه خود را انجام میدهند زیرا بیشتر به مومنین ساده دل خود شباهت دارند و بر اثر تشابه صوری بیشتر می‌توانند در قلوب آنها رسوخ و نفوذ نمایند.

به عقیده من در این دنیائی که اصول مادی همه جا را فرا گرفته، و رحم و عاطفه و شفقت دل‌ها را ترک گفته، باید همت و فعالیت و نوع پرستی این کشیش‌ها را که در این مناطق قطبی دوره عمر و جوانی خویش را وقف آسایش و تعلیم و تربیت و ارشاد و تسکین آلام جسمانی و روحانی مردم می‌کنند تشویق کرد.

در این دنیای پرهیاهو که زندگی مردم معجونی از تقلب و دزدی و کلاه برداری و دروغ و خدعه و تزویر و نیرنگ و بالاخره نظمی شده، نظم و آرامش و راستی و درستی پرهیزکاری را فقط باید در اعمال و کردار مردان راه حق هستند جستجو کرد و از خداوند متعال درخواست نمود که روز بروز بر تعداد آنها بیفزاید و بیشتر آنها را در راه خدمت به خدا و خلق موفق گرداند.

فصل شانزدهم

بالاخره کشتی مادرطی مسافرت درروی رودخانه (یوکون) بقلعه (یوکون) رسید.

قلعه یوکون در نزدیکی مصب رود یوکون واقع شده و دارای دومیژیت ویژه می‌باشد.

اول اینکه شمالی‌ترین شهر منطقه آلاسکا است، و شما اگر از این شهر به طرف شمال بروید تا قطب شمال دیگر شهری نخواهید دید. ولی ممکن است که در بیابان‌های آلاسکا کلبه‌های بومیان سرخ پوست و شکارچی‌ها و در فصل زمستان خانه‌های برفی قبایل اسکیمو را ببینید.

دومین مزیت قلعه یوکون این است که در این شهر بیمارستان وجود دارد که شمالی‌ترین بیمارستان‌های روی زمین است، و هیچ یک از بیمارستان‌های دنیا این اندازه به قطب شمال نزدیک نیستند.

هرروز عده زیادی از بیماران اطراف باین بیمارستان مراجعه می‌کنند، و اینکه می‌گویم (بیماران اطراف) مقصودم بیماران منطقه وسیعی است که دوبرابر خاک فرانسه میباشد. و کراً اتفاق افتاده که در فصل زمستان از فاصله هزار کیلومتر به وسیله سورت‌مه قطبی آمده و به این بیمارستان مراجعه کرده‌اند.

رئیس بیمارستان قلعه (یوکون) مردی است امریکائی که بنام دکتر (بورک) خوانده می‌شود. همین که مرا دید و دانست که فرانسوی هستم دستی به پشت من زد که در این صفحات صمیمی‌ترین علامت ابراز دوستی میباشد و گفت:

«آقای فرانسوی سی سال است که من در این بیمارستان کار میکنم و در تمام این مدت فقط یکدفعه برای استفاده از مرخصی به اروپا رفته و هشت روز درپاریس توقف کردم ولی آن زندگی هشت روزه راه‌رگز فراموش نخواهم کرد.

گرچه بعد از سی سال خدمت برای استفاده از مرخصی به اروپا رفته بودم، ولی در همان دوره مرخصی نیز در بیمارستان‌ها و لابراتورها مشغول مطالعه بودم. و وقتی وارد شهر وین شدم و چشم من به جراحان اطریش افتاد دانستم که بدون تردید بزرگترین جراحان دنیا هستند.

در اطریش من جراحانی را دیدم که در طی مدت پانزده سال هرروز دو و یا سه عمل بزرگ جراحی کرده بودند. بدون این که یکی از بیماران آنها در تمام این مدت طویل فوت نماید و یا بهبودی حاصل نکند.

بله آقا شوخی نیست که انسان هر سال اقلأ هزار عمل جراحی خطرناک مثل جراحی کلیه و کبد و مغز و قلب بنماید و در ظرف پانزده سال حتی یکی از بیماران از تلف نشود.

بعد از وین پایتخت اطریش به برلن رفتم. و وارد لابراتورهای آلمان شدم. چشم من به شیمیست‌هائی افتاد که نظیر آن‌ها در هیچ جای زمین یافت نمیشود و راستی ملت آلمان اگر به وجود دانشمندان شیمیائی خود افتخار نماید حق دارد.

گرچه دکتر (بورک) از جراحان اطریشی تمجید میکرد ولی من شنیده بودم که خود او که در این منطقه دور افتاده قطبی زندگی می‌کند یکی از بزرگترین جراحان دنیا است.

حیرت می‌کنید اگر بشنوید که دکتر (بورک) بیش از دونفر دستیار و دونفر پرستار ندارد. و این مرد بزرگ که شهرتش حتی در نیویورک پیچیده شخصاً اطاق خود را جاروب میکند، روزهای یکشنبه به کلیسا میرود و مراسم مذهبی را به جا می‌آورد. زیرا دکتر (بورک) جراح و پزشک نامی قلعه (یوکون) یک نفر کشیش و مرد روحانی میباشد که داوطلبانه از ثروت و جاه و جلال و لذائذ مادی و معنوی چشم پوشیده و عمر خود را در این منطقه قطبی وقف خدمت به نوع کرده است. در صورتی که این مرد امروز بخواهد روزی چند ساعت در یکی از بیمارستانهای نیویورک کار کند تا سالی صد هزار دلار حقوق خواهد گرفت.

دکتر (بورک) در ضمن صحبت می‌گفت:

- پس از اینکه از آلمان وارد فرانسه شده و به پاریس رسیدم تصمیم گرفتم که هنگام اقامت در پایتخت فرانسه که هشت روز بود اصلاً دنبال مطالعات طبی و جراحی نروم و تمام اوقات خود را صرف تفریح و گردش نمایم.

یک روز برای خرید وارد یکی از مغازه‌های پاریس شدم و به خانمی که فروشنده مغازه بود گفتم که من (اسکیمو) هستم و زبان فرانسه نمی‌دانم.

تمام مترجمین مغازه را اطراف من جمع کردند، ولی هیچیک از آنها زبان (اسکیمو) را نمی‌دانستند. و خریداران مغازه با حیرت هر چه تمامتر مرا می‌نگریستند. و فروشندگان و شاگردها نیز دست از کار کشیده بودند و می‌شنیدم که زن و مرد از هر طرف می‌گفتند که این شخص (اسکیمو) است. حیرت می‌کردند که چگونه ممکن است کسی که از قبایل اسکیمو و قطب نشین باشد نیم تنه و شلوار اروپائی بپوشد و عینک روی چشم بگذارد. خلاصه آن روز خیلی تفریح کردم و عاقبت به وسیله اشاره مقداری پیراهن و کراوات خریداری کرده و از مغازه خارج شدم هنگام خروج از مغازه تمام مشتریان و خانمهای فروشنده و شاگردها برای من (هورا) کشیدند.

دکتر (بورک) نه فقط جراح بزرگی است بلکه در تاریخ کشفیات مناطق قطبی نیز نام خود را به ثبت رسانیده است.

کسانی که خصوص کشفیات جغرافیائی قطب شمال مطالعاتی دارند، میدانند که در سال ۱۹۱۸ میلادی یعنی بیست و هفت سال قبل از این یک نفر کاشف بزرگ کانادائی موسوم به (استفن سون) برای وصول به قطب شما به راه افتاد و توانست که در وسط اراضی قطبی یک قبیله اسکیموی سفید پوست را که تا آن تاریخ هیچکس از وجود آنها اطلاع نداشت، کشف نماید.

حالا این قبیله اسکیموی سفید پوست که از نژاد اروپائی بودند. چگونه در آن مناطق قطبی به وجود آمدند بحث جداگانه‌ای است که مربوط به این کتاب نمی‌باشد ولی (استفن سون) بعد از کشف آن قبیله در جزیره قطبی (هرشل) بیمار شد و کسی هم نبود که از او پرستاری و مواظبت نماید.

همین دکتر (بورک) در بحبوحه زمستان سال (۱۹۱۸ - ۱۹۱۹) از قلعه (یوکون) براه افتاد و یک هزار کیلومتر راه را مستقیماً در امتداد شمال طی کرده و خود را به جزیره (هرشل) رسانید و (استفن سون) را معالجه کرده و از خطر مرگ حتمی نجات داد و باین طریق نام خود را در تاریخ کشفیات جغرافیائی قطب شمال ثبت کرد.

بعد از قدری صحبت، دکتر (بورک) مرا به طرف سالن کودکان هدایت کرد. در این سالن (حدود دوازده نفر بچه که همگی از نژاد اسکیمو بودند روی تخت‌ها خوابیده و بعضی از آنها دست و بعضی دیگر پا نداشتند و برخی از اطفال هم از چند انگشت دست و پا محروم

بودند.

من گفتم:

- آقای دکتر این اطفال خردسال چرا بی دست و پا هستند؟

دکتر بورک گفت:

- قبل از این که سفید پوستان اروپائی و امریکائی به این صفحات بیایند، قبایل اسکیمو از لحاظ بهداشت با راحتی و خوشی زندگی میکردند، و هیچ نوع بیماری بین آنها وجود نداشت. ولی ورود سفید پوستان اروپائی و امریکائی به این صفحات سبب شد که بیماری مهیب سل را با خود آورده و بین قبایل اسکیمو منتشر کردند. و چون در این صفحات آفتاب خیلی کم است و مدت ۹ ماه هوا تاریک و سرد می باشد میکرب سل با سرعت عجیبی در این مناطق توسعه و نفوذ یافته و تمام افراد قبایل اسکیمو اعم از زن و مرد قبل از وصول به سن چهل سالگی بر اثر این بیماری فوت میکنند!

یکی از مخوفترین فعالیت میکرب سل در این صفحات تولید سل استخوانیست، که عموماً اطفال شیرخوار و خردسال را مبتلا مینماید. و تمام این کودکانیکه شما در این جا میبینید مبتلا بسل استخوانی بوده اند، و من ناچار شده ام که دست و پای آنها را قطع نمایم که آنها را از چنگال این مرض نجات بدهم. زیرا بطوریکه میدانید سل استخوانی

استخوان های بعضی از اعضای بدن را فاسد میکند.

بعد از این گفته دکتر (بورک) اضافه کرد که هنوز قرن بیستم میلادی به پایان نرسیده، مرض سل تمام قبایل اسکیمو را محو خواهد کرد و یکی از زحمتکش ترین نژادهای بشری که توانستند هزاره سال با هوای منجمد قطبی مبارزه کنند و حیات خود را حفظ نمایند مطلقاً از بین خواهند رفت.

گفتم:

- آیا نمیتوان با وسایل موثری حیات قبایل اسکیمو را نجات داد.
دکتر (بورک) گفت:

- یکانه وسیله حفظ حیات این قبایل آن است که آنها را از منطقه قطبی به خط استوا کوچ بدهند که در پرتو آفتاب گرم استوائی زندگی نمایند ولی این کار بزرگ اجتماعی دواشکال دارد:

اول اینکه هیچ دولتی نیست که مخارج کوچ دادن قبایل اسکیمو را از قطب شمال به خط استوا متقبل شود. و دوم اینکه افراد این قبایل که هزار سال است در قطب شمال زندگی می کنند نمیخواهند که از اینجا کوچ نمایند.

این هنگام یک دختر بچه هفت هشت ساله که از نژاد اسکیمو بود و سرو دستش را نوار پیچ کرده بودند آشکار گردید و به طرف دکتر (بورک) رفت و دکتر یک شیرینی از جیب بیرون آورده و به دختر بچه داد و گفت:

- آقا چهارماه قبل این دختر بچه مورد حمله گرگها قرار گرفت و گرگهای گرسنه بکلی او را پاره پاره کردند. وقتی دخترک را به بیمارستان آوردند. من دیدم هیچ چاره ندارم جز اینکه به وسیله پیوند، جان او را نجات بدهم.

ولی شما میدانید برای پیوند جسمانی باید پوست و گوشت یک انسان زنده را به انسان دیگر پیوند کرد به همین جهت من کنفرانسی تشکیل داده و سیصد نفر از اهالی این صفحات را جمع کردم و نطقی ایراد و آنها را تشویق نمودم که هریک از آنها مقداری از گوشت و پوست خود را برای پیوندهای این دخترک به من بدهند. و بالاخره هریک از آن اشخاص درفاصله چهارماه بتدریج مقداری از گوشت و پوست خود را بمن دادند و من توانستم با دویست و هفتاد و چهار پیوند، جان این دختر را از خطر مرگ نجات بدهم.

اگر دکتر (بورک) هیچ کار بزرگی نمیکرد همین عمل جراحی عجیب کفایت می نمود که او را در شمار یکی از بزرگترین جراحان جهان قرار بدهد.

فصل هفدهم

کشتی ما از قلعه (یوکون) برای وصول به دلتای رود یوکون یعنی مصب حقیقی آن به راه افتاد. به طوری که اطلاع دارید این رودبزرگ ردبهر(برنک) میریزد که حد فاصل بین منتهی الیه شبه جزیره آلاسکا و منتهی الیه شمالی سبیری روس است.

درکشتی بیش از دونفر مسافر نبود که به طرف دلتای رود یوکون میرفتیم. یکی از آن دومافرمن بودم و دیگری یک خانم معلمه امریکائی بود که برای گردش تابستانی قدری روی یوکون گردش کرده و اکنون میرفت که به مدرسه و شاگردهای خود ملحق شود.

خانم معلم که در یکی از آبادیهای منطقه قطبی تدریس میکرد سر صحبت را باز نموده و گفت:

آقا در آن آبادی بیش از ۲۰ نفر شاگرد ندارم. ولی اگر بدانید که

درس دادن به این بومیها چقدر مشکل است، ومن چقدر باید زحمت بکشم که بتوانم تنها الفبا انگلیسی را به آنها یاد بدهم.

تازه اگر کار من منحصر به درس دادن به شاگردها بود، زیاد ناراضی نبودم. ولی من علاوه بر اینکه معلم هستم پزشک آبادی هم محسوب میشوم و یک دواخانه کوچکی دارم که هر روز در آنجا بومیها به من مراجعه می کنند و دوا میگیرند.

از آن گذشته، باید هر روز برای اداره هواشناسی امریکا حداکثر و حداقل حرارت هوا را در آبادی خودمان اندازه بگیرم و خط سیر باد را معلوم کنم. و ضمناً اداره کل زیست شناسی امریکا از من تقاضا مینماید که خط سیر مهاجرت پرندگان را تعیین نمایم و اگر شما در فصل بهار مرا ببینید. مشاهده خواهید کرد که در تمام ساعات روز سرمن به طرف آسمان است و سعی میکنم که ببینم غازها و مرغابیها از کدام طرف مهاجرت میکنند.

در ضمنی که خانم معلم منطقه قطبی صحبت میکرد. کشتی مانیز به تدریج به دلتای رود (یوکون) نزدیک میشد. هر قدر به دلتای رود نزدیک میشدیم مشاهده میکردم که رودخانه عریض میشود و جنب و جوش آبهای آن آرام میگردد و سواحل رود که تا اینجا مستور از جنگل بود به تدریج خشک و بدون درخت میشود.

علاوه بر آن نوع سکنه سواحل رود یوکون نیز فرق میکرد و تا اینجا فقط بومیهای سرخ پوست را میدیدیم که کفشها و پالتوهای آنها با چرم

گوزن و یات آهوی قطبی ساخته شده بود. ولی از این پس چشم ما بقبایل اسکیمو می افتاد که پالتوها و چکمه های آنها از پوست (فوک) یعنی فیل دریائی بود.

خانم معلم به طرف سکنه ساحلی اشاره نموده و گفت:

- باور کنید که در تمام مملکت (آلاسکا) مردمانی تنبل تر و مهمل تر از این اشخاص نمیتوانید پیدا کنید. زیرا اینها که در نزدیک دلتای رود (یوکون) زندگی می کنند و مخلوطی از دونژاد سرخ پوست و اسکیمو میباشند نه غیرت و همت سرخ پوست ها و نه پشت کار و استقامت قبایل اسکیمو را دارند.

شما میدانید که در این جا هر سال مدت نه ماه زمستان است و در سه ماه تابستان باید آذوقه ۹ ماه زمستان را فراهم کرد. ولی این اشخاص با وجود تجربیات مخوفی که از گرسنگی فصل زمستان دارند هرگز در صدد ذخیره کردن آذوقه زمستان بر نمی آیند زیرا می ترسند که مبادا همسایگان آذوقه آنها را بگیرند.

زیرا اگر شما فی المثل یک جوال آرد کندم در خانه خود داشته باشید و بخواهید برای فصل زمستان ذخیره کنید فردا صبح همسایه ها وارد خانه شما می شوند و بدون کسب اجازه تمام موجودی آرد شما را در ظروف خود ریخته و می برند و به همین جهت هیچ کس در این حدود برای فصل زمستان آذوقه ذخیره نمی نماید.

اخیراً هم خوردن مشروبات الکلی مزید بر بدبختی مردم این صفحات

گردیده برای اینکه اگر این ها یک گیلان مشروب الکلی بخورند واقماً دیوانه می شوند.

اگر صدها نفر از کشیش ها و علمای تعلیم و تربیت مدت سی سال زحمت بکشند و این قبایل را به راه راست ارشاد نمایند همین که یک بطری (ویسکی) وارد آبادی آنها شد، و هر یک از افراد آبادی یک گیلان کوچک نوشیدند نتیجه تعلیم و تربیت و ارشاد سی سال یکباره از بین می رود.

خود من کراراً زنهایی را دیدم که چندین بچه داشتند و بعد از خوردن یک گیلان (ویسکی) در سرمای شصت درجه زیر صفر و درحالی که آخرین طفل کوچک و شیرخوار خود را به پشت بسته بودند وسط یخ و برف دیوانه وار فریاد میزدند و میدویدند.

دو روز دیگر بالاخره خانم معلم که دختری جوان و نسبتاً زیبا بود رازدرونی خود را برای من آشکار کرد و گفت:

- آقا... من بهیچوجه مایل نیستم که گرفتار سرنوشت همکار خود بشوم.

گفتم:

- مگر سرنوشت همکار شما چگونه بوده است؟

خانم معلم گفت:

- سه سال قبل یک دختر زیبا و جوان که تازه از دانشگاه فارغ التحصیل شده بود باینجا آمد و در یکی از آبادیهای اسکیمو شروع

به تدریس کرد. در آن آبادی جز یک نفر سوداگر هیچ مرد سفید پوستی نبود. و البته میدانید که سوداگران این صفحات پوست حیوانات را از بومی های خرنند و در عوض به آنها تفنگ و قند چای و آرد و چیزهای دیگر میفروشدند.

در هر حال وقتی که همکار جوان و زیبای من وارد آن آبادی شد مرد سوداگر که آدمی خشن و کریه المنظر بود نسبت به همکار من اظهار عشق کرد. ولی آن دختر جوان که تحصیلات و خصوصاً احساسات عالی داشت اعتنائی به مرد سوداگر نکرد.

مرد سوداگر که زنها را خیلی خوب می شناخت و خصوصاً از مقتضیات منطقه قطبی مطلع بود، صبر و شکیبائی راپیشه ساخت زیرا می دانست که شب بلند زمستان که در این صفحات ۹ ماه طول می کشد و تنهایی و نداشتن همدم و مونس بالاخره کبر و غرور همکار مرا درهم خواهد شکست.

بالاخره همین طور شد و همکار من با آن زیبائی و تحصیلات عالی و احساسات لطیف و رقیق بر اثر تنهایی ناچار گردید که زن آن مرد کریه المنظر و خشن و بی تربیت بشود.

متأسفانه در دهکده که محل سکونت من میباشد نیز یک نفر سوداگر پیدا می شود که نسبت به من اظهار عشق مینماید، و امیدوار است که بالاخره تنهایی شبهای بلند زمستان مرا وادار نماید که زن او بشوم ولی من هرگز به این کار رضایت نخواهم داد و زوجه این مرد بدقیافه و بی

تربیت نخواهم شد.

صحبت خانم معلم که به این جا رسید گفت:

- آقا من میدانم که شما فرانسوی و روزنامه نویس هستید ولی

آیا می‌خواهید به اروپا مراجعت کنید؟

گفتم:

- مقصود شما چیست؟

خانم معلم گفت:

- دولت امریکا سالی سه هزار دلار بمن حقوق میدهد. در این

صفحات من هیچ خرجی جز مخارج لباس و قند چاتی ندارم و اگر شما

متاهل نباشید و مرا به زوجیت خود بپذیرید ما میتوانیم به راحتی زندگی

کنیم!

از شنیدن این پیشنهاد دلم به حال دختر جوان سوخت و گفتم:

- دختر خانم، من زن و بچه دارم و نمیتوانم شوهر شما بشوم.

دوشیزه جوان آهی کشیده گفت:

- افسوس.

- و روز دیگر کشتی شطی ما به دهکده‌ای که دهکده خانم معلم بود

رسیده. مرد کره‌المنظری که بعد فهمیدم همان سوداگر است، به

استقبال خانم معلم آمد، و باخضوع و خشوع مصنوعی به او سلامداد. خانم

معلم از کشتی پیاده شد و کشتی شطی ما به راه افتاد و ناوقتی که دهکده

از نظر ناپدید شد دیدم که دوشیزه جوان در ساحل رودخانه ایستاده و

دستمال خود را به طرف من تکان میدهد.

عاقبت کشتی ما بقصبه (نوم) واقع در ساحل دریای (برنک) رسید.

قبل از اینکه کشتی به این قصبه برسد، ناخدای سالخورده ان گفت:

- آقا سال گذشته حریق در قصبه (نوم) اتفاق افتاد که نصف از آن

را سوزانید، و اگر شما برای محل سکونت خود اطاقی در آنجا پیدا

نکردید پیش (مارشال) بروید و او شما را در زندان جا خواهد داد.

در این صفحات قطبی (مارشال) کسی است که هم کدخدای آبادی

و هم رئیس شهربانی و هم زندان بان می‌باشد. و چون غالباً زندانها خالی از

محبوسین هستند گاهی از اوقات مارشال اطاقهای آن را به مسافرن کرایه

میدهد.

ولی دیگر ناخدای سالخورده کشتی به من نگفت که سال گذشته

در قصبه (نوم) حتی زندان هم بر اثر حریق سوخت و به همین جهت وقتی

من برای کرایه کردن یک اطاق به طرف زندان رفتم دیدم که (مارشال)

و زندانیان در یکی از منازلی که نصف آن سوخته و خراب شده زندگی

می‌کنند.

عجالتاً زندانی (مارشال) فقط یک نفر است، که او هم در زندان نبود و

برای گردش کنار دریا رفته و مقرر بود تا یک ساعت دیگر مراجعت

کند.

من از مارشال پرسیدم:

- شما با چه جرئتی محبوس خود را آزاد می‌گذارید که هر کجا

میخواهد برود؟

زندانبان گفت:

- آقا مطمئن باشید که محبوس من فرار نخواهد کرد. زیرا راه فرار ندارد به دلیل اینکه در این منطقه مدت نه ماه هوا سرد و تاریک است و این سه ماه تابستان هم بقدری دریا طوفانی است که محبوس من نمی تواند از راه دریای (برنک) فرار نماید. اما اگر از راه خشکی فرار کند در قدم اول دستگیر خواهد شد، زیرا در این صفحات تا از خارج به یک نفر محبوس کمک نرسد قادر به فرار نخواهد بود.

از همه گذشته تمام وسائل راحتی محبوس من در این جا فراهم است و بهترین غذاها را میخورد و همواره اطاقش گرم میباشد در این صورت برای چه فرار کند؟

طولی نکشید که یگانه محبوس (مارشال) از خارج مراجعت کرد و همین که زندانبان را دید دوستانه دست خود را به پشت او زده و گفت: سلام... جونی... نهارچی داریم؟

زندانبان گفت:

- نهار سوپ ماهی و کباب گوزن داریم.

من از این صمیمیت زندانبان و محبوس او حیرت کردم. مارشال در مقام توضیح برآمده و گفت:

آقا علتش این است که در این صفحات ما همه یکدیگر را می شناسیم و از کودکی با هم بزرگ شده ایم و بعلاوه این آقا گناه بزرگی

نکرده که من از دوستی او منفعل باشم.

از مارشال پرسیدم:

- برای چه او را حبس کرده اند؟

مارشال گفت:

- این آقا معلم بود و عاشق یکی از شاگردان که دختری هیجده ساله بود شده و بایکدیگر روابط صمیمی پیدا کردند.

این آقا اگر صبر می کرد و در فصل تابستان که مدارس تعطیل می شود با این دختر هیجده ساله روابط صمیمی پیدا می نمود، گرفتار پنجه قانون و عدالت نمی شد و میتوانست آزادانه با آن دختر هیجده ساله را که بالغ بود معاشرت نماید. ولی متاسفانه روابط صمیمی این ها وقتی شروع شد که هنوز مدارس تعطیل نشده بود، و به همین جهت مشمول مجازات قانونی گردید و باید شش ماه حبس بشود و سیصد دلار جریمه بدهد.

- به زندانبان گفتم: ممکن است از شما خواهش کنم که یک اطاق بمن کرایه بدهید، زیرا به طوری که شنیده ام در این قصبه محل سکونتی برای مسافری وجود ندارد.

مارشال گفت:

قبل از اینکه زندان ما بر اثر حریق بسوزد، ما اطاقهای آن را به مسافرینی که فصل تابستان از این جا عبور میکنند کرایه میدادیم. ولی متاسفانه فعلاً زندان سوخته و در این جا هم به طوریکه ملاحظه میکنید، اطاقی وجود ندارد که به شما کرایه بدهم. ولی ممکن است که به

مهمانخانه مراجعه نمائید و گرچه مهمانخانه هم سوخته باین وصف شاید بتوانند اطاقی به شما کرایه بدهند.

دریگانه مهمانخانه (نوم) اطاق کوچکی که مساحت آن چهارمترمربع بود و بیش از یک تخت خواب سفری و یک صندلی ائاثیه دیگری نداشت. به من کرایه دادند. صاحب مهمانخانه گفت که کرایه این اطاق روزی سه دلار است.

گفتم:

- آقا مهمانخانه‌های بزرگ نیویورک با آن وسائل راحت‌تر در دسترس مسافرین می‌گذارند اینقدر گران نمی‌گیرند و شما این محقر را روزی سه دلار می‌خواهید کرایه بدهید!؟

صاحب مهمانخانه گفت:

ممکن است که شما راست بگوئید ولی در نیویورک وقتی که شما اطاقی را در یک مهمانخانه کرایه کردید، باید کرایه آنرا از جیب خودتان بدهید و حال اینکه در این مهمانخانه می‌توانید که کرایه اطاق خودتان را در باغچه تحصیل نمائید.

من که می‌دانستم در تمام این مناطق به واسطه برودت هوا هیچ نوع درخت و گیاه اهلی سبز نمی‌شود گفتم:

باغچه شما کجاست؟

۱ - در زمان نگارش این کتاب سه دلار مبلغ قابل توجهی بوده

است.

مهمانخانه چی گفت:

- آقا مقصودم از باغچه عبارت از زمین مسطحی است که مقابل مهمانخانه واقع شده، و اگر شما در این زمین کاوش بکنید طلا به دست خواهید آورد و می‌توانید که به اندازه کرایه اطاقتان طلا تحصیل نمائید. اگر مایل به تلاشوئی هستید، من یک بیل و یک کلنگ و یک سطل آب و یک لوح نقره که ذرات طلا روی آن نقش می‌بندد به شما امانت میدهم که بکار مشغول شوید.

من اول خیال کردم که مهمانخانه چی مرا مسخره میکند. ولی دیدم که وسائل کار را آورد و گفت:

- هروقت آب خواستید از دریا بردارید، زیرا بدون آب نمی‌توان خاکها را شست.

من چون در استرالیا و زلاند جدید و افریقا قدری تلاشوئی کرده بودم، شروع بکار نمودم. هنوز ده دقیقه از شستن خاکها نگذشته بود که دیدم روی لوح سفید بزرگ مقداری ذرات طلا ته‌نشین شده است. ذره بین خود را از جیب بیرون آورده و با دقت آن ذرات را مورد معاینه قرار دادم و فهمیدم که بدون تردید طلا میباشد، ولی خیلی لطیف و کوچک است. این موضوع باعث تشویق من شد و و چهار ساعت متوالی خاک شوئی کردم ولی بعد از چهار ساعت نتوانستم یک گرم طلا که قیمت آن یک دلار است تحصیل نمایم.

ولی تردید نبود که اگر کسی پشت کار داشته باشد میتواند در این

شهر نان خود را به وسیله طلاشوئی تحصیل نماید و این موضوع مرا به فکر انداخت که لابد در این شهر کسانی هستند که از راه طلاشوئی امرار معاش میکنند و خوب است که من بروم و آنها را ببینم.

طولی نکشید که سه نفر طلاشوی را دیدم که کنار دریا نشسته و به طلاشوئی مشغول بودند ولی بین آنها و طلاشویان منطقه کلوندیک خیلی فرق و تفاوت وجود داشت.

در کلوندیک آنهایی که به طلاشوئی اشتغال داشتند، از روی ایمان و عقیده مخصوصی دنبال این کار را گرفته و با تکا به همت و پشتکار خویش امرار حیات میکردند و هرگز از هیچکس تقاضای مساعادت نمی نمودند.

ولی این سه نفر در نظر من شبیه به گدایان و ولگردها جلوه نمودند و وقتی سر صحبت باز شد فهمیدم که اشتباه نکرده‌ام.

زیرا وقتی فهمیدند که من از روزورود به آلاسکا تا این جا مرتباً مخارج مسافرت خود را پرداخته‌ام گفتند:

واقعاً شما خیلی ابله هستید برای اینکه ما تمام شبه جزیره آلاسکا را بدون اینکه یک شاهی خرج بکنیم طی نمودیم:
گفتم:

چطور این مسافرت طولانی را بدون یکشاهی خرج کردن به پایان رسانیدند؟

ولگردها گفتند:

- از بدو ورود به آلاسکا به هر دهکده و قصبه‌ای که میرسیدیم (مارشال) دهکده چند دلار بما پول می‌داد. بشرط اینکه بلافاصله از دهکده او خارج شویم زیرا در تمام آبادیها می‌ترسیدند که مبادا تابستان تمام شود و فصل زمستان برسد و ناچار باشند که مدت نه ماه بما غذا و منزل و لباس بدهند.

به این طریق ماتمام دهکده‌های سواحل رود (یوکون) را طی کرده و به این جا رسیدیم و در اینجا هم (مارشال) آبادی از ترس اینکه مبادا تابستان تمام شود و زمستان برسد سه بلیط کشتی برای ما خریده که هفته آینده با کشتی از این جا به سانفرانسیسکو برویم و وقتی به سانفرانسیسکو رسیدیم اسم خود را در دفتر بیکاران ثبت کرده و مقرری بیکاری در خواهم گرفت.

علاوه بر این سه نفر در طول ساحل عده دیگری از طلاشویان نشسته و به طلاشوئی اشتغال داشتند و عده دیگری بودند که چوب‌های ساحلی را جمع آوری میکردند.

اینها چوب‌هایی است که رود (یوکون) به دریا میریزد و چون در این سواحل درخت یافت نمیشود، سکنه محلی این چوب‌ها را از دریا گرفته و خشک می‌کنند که در فصل زمستان به مصرف سوخت برسانند.

در بین طلاشویان ساحل شهر (نوم) پیرمردی بود که می‌گفتند از طلاشویان قدیمی است، و چهل سال است که در این شهر سکونت دارد و نیز می‌گفتند که این پیر مرد در چهل سال قبل همسری داشته که فوت

کرده و هر پنجسال یکمرتبه در فصل تابستان قبر همسر خود را نبش مینماید که او را ببیند و بنابراین تاکنون هشت بار همسر خود رادیده است!

من بدو باور نکردم ولی وقتی با پیرمرد صحبت نمودم دیدم که این گفته صحت دارد. و این مرد که در زمان جوانی و چهل سال قبل همسر خود را ازدست داده هر پنج سال یک مرتبه قبر او را می شکافد و او در این چهل سال هم چنان در قبر تروتازه مانده است.

ممکن است که شما از این گفته حیرت کنید. ولی باید توجه نمایید که در این صفحات حتی در بحبوحه تابستان اگر زمین را به عمق سی سانتیمتر حفر کنید به یخ خواهید رسید. بنابراین اگر مرده‌ای رادرمق دومتری زمین خاک کنند ممکن است تا صد سال دیگر آن مرده ترو تازه بماند و کوچکترین آثار متلاشی شدن در آن نمودار نگردد.

- ما اروپائیها در صفحات خودمان وقتی می‌خواهیم غذاهائی و یا گوشتی را حفظ کنیم ناچاریم که آن را در یخچال برقی بگذاریم. ولی زیر زمین منازل این صفحات همواره یخچال است و کراً اتفاق افتاده که گوشتی را در زیرزمین گذاشته و بعد از چند سال بسراغ آن رفته‌اند و آن گوشت مثل روز اول تروتازه و خوراکی بوده است.

باری مسافرت من در شبه جزیره آلاسکا بعد از وصول به قصبه (نوم) خاتمه یافت و بعد از چند روز سوار کشتی شده و از آنجا به سانفرانسیسکو عزیمت کردم.

در روزهای آخر که در شهر (نوم) بودم منظره مهاجرت گوزن‌های قطبی را که یا منظره فراموش نشدنی است، مشاهده کردم. و چون فصل تابستان می‌خواست به پایان برسد صدها هزار گوزن به طرف جنوب سرازیر شده بودند و با چنان سرعتی میرفتند که نظیر سرعت یک ترن سریع السیر بود.

در فصل مهاجرت کوزن سکنه این حدود تمام آذوقه زمستان خود را ظرف بیست دقیقه تهیه می کنند، و گوشت گوزن‌ها را در زیر زمینهای خود آویزان کرده و برای تمام مدت زمستان از حیث خواربار در رفاه هستند.

فکر میکنم اگر روزی زندگی در اروپا و آمریکا بر اثر حوادث سیاسی غیر قابل تحمل شد، من میتوانم بقیه عمر خود را در یکی از نقاط دور افتاده جنگل‌های آلاسکا بگذرانم و در همان اراضی که هرگز جسد انسان متلاشی نمی‌شود به خواب ابدی فرو بروم.

پایان